کتابخانه
جعفر سلطان القرائی

بلا به خواست ازوی کشف این راز — نمود آن را مه در درج گهر باز
برای حاجی آن پیر حقایق — بدینسان کرد تقریر حقایق
که هر کو شد بپا تا کعبهٔ دوست — یکی از زایران کعبه ای اوست
ولی با دل کسی کین ره ببرد — زمیدان سعادت گوی در برد
بپای تن بحج هر کو نهد رو — زیارت کرده باشد کعبهٔ او
ولی هر کس که دل شد همره او را — زیارت میکند بیت الله او را
کند هر کو طواف کعبهٔ دل — بود جانش مطاف کعبهٔ گل
بیا فانی دراین وادی قدم زن — وزان لبتیک در طوف حرم زن
زیارت کن مقام انبیا را — ولی بیرون منه از رکن پا را

مقاله

الا ای در وجود خود گرفتار — بنابود ببود خود گرفتار
الا ای تابع لذات شهوات — شده گم در بیابان خرافات
چه بودت کامدین وادی خونخوار — درافتادی بپای خویشتن زار
چه بودت آخرای سرکشته در راه — که رفتی سرنگون از جاه در چاه
چه بودت از فراز عرش اعظم — درافتادی دراین زندان پر غم
چه بودت در جهان جاودانی — شدی مغرور این دنیای فانی

۹۲۱۶
۹۱۴۷ ن
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان فانی جلد ۲
مؤلف میرزا احسن بن عبدالرسول زنوزی
موضوع
شماره قفسه ۲-۹۲ ف
شماره ثبت کتاب
۸۵۸۴
۱۲۰۵۴
بازدید شد
۱۳۸۲
۹۲۰۲

چه بودت کز فراز غرب لاهوت — فتادی در نشیب بُعد ناسوت
چه بودت کز جهان لایزالی — شدی رهبان این دیر خیالی
ترا با این تن خاکی چه کار است — تو جانی تن لباس مستعار است
تو بی تن جاودان مانی چه ترسی — تو بی تن جملگی جانی چه ترسی
تن خاکی حجاب روی جان است — رخ جان در حجاب تن نهان است
تن خاکی ترا در بند دارد — ندانم تا کی و تا چند دارد
تن خاکی طلسم محکم آمد — طلسمی چون تن خاکی کم آمد
تن خاکی بخاک آرد روان را — بدارد رهرو این ره روان را
تن خاکی بسوی خاک پوید — ولی جان را بر افلاک جوید
تن خاکی کشد جان را سوی خاک — ولی جان میکند آهنگ افلاک
تن خاکی مدامش میل خاکست — ولی ز آلایش تن روح پاک است
ترا زین تن حجابی هست در پیش — ترا کرده است تن بیگانه از خویش
خوش آنم کین حجاب تن برافتد — ز عالم رسم ما و من برافتد
ز تن حاصل بجز ما و منی نیست — بجز تن هیچ دنیای دنی نیست
نبی فرمود زندانست دنیا — جهان را محبس جان است دنیا
ولی جنت بود مر کافران را — که راحتگاه جان دانند آنرا
اگر جز تن غرض بودی ز دنیا — نفرمودی ز راحتگاه عقبی

زراعت گر تن خاکیست زیراک — ازین رویید عمل چون دانه از خاک
برین خاک فشانی تخم خیرات — شود باغ نعیم اندر مجازات
برین خاک فشانی تخم طاعت — بری محصول باقی زین زراعت
تن خاکی زراعتگاه عقبی است — بروید هر چه کاری بیکم و کاست
نکارد زرکسی کارد برآ بی — وگر جو کاشت گو کندم نیابی
معادلتست ازان باتن معین — که هر چه کشته بر داری از تن
پس آن بهتر که چون جسمت شود خاک — روان را لایش جسمت شود پاک
پس آن بهتر که چون این تن برآئی — قدم بر فرق نه افلاک سائی
پس آن بهتر که چون بی تن بمانی — سمند شوق برگردون جهانی
پس ان بهتر که پیش از رستگاری — ز تن جان را بجان جان سپاری
ترا یک سر موئی میل تن هست — حدیث این و آن و ما و من هست
من و ما رهزن راه الهست — بنزد ره رو این بدتر گناه است
ز ما و من دل سالک ملوم است — که خود بین مشرک و مشرک ظلوم است
چو ممکن در حقیقت جز عدم نیست — بهین تا دعوی ما و من از کیست
عدم کی دعوی هستی نماید — نخورده باده چون مستی نماید
ز خود ممکن نمیدارد وجودی — نبودی ممکن از واجب نبودی
ببین در هر دو عالم جلوهٔ ذات — بهین در مهر پیدائی ذرات

زهر ذرّه نگر خورشید تابان — ظهور خلق را در نور حق دان
بنا شد خلق جز حق در حقیقت — که جز حق نیست مطلق در حقیقت
من و ما جز حجابی نیست در پیش — زما و من دلایکره بیندیش
من و ما هم دلیل وحدت اوست — ولی گر مغز را ز پوست
بجز من کیست در هر ذرّه گویا — که جز من جز نمودی نیست گویا
بجز من کیست ظاهر در مظاهر — همان من باشد اندر جمله ظاهر
بجز من کیست در ذرات عالم — چه باشد غیر من در عین آدم
من هستم آن واحدی کاندر شمارست — گهی ده گاه صد گه صد هزارست
چو از کثرات هر یک نیست مطلق — سزد گر هر یکی گوید اَنَا الحق
چو از کثرات جز یک نور نبود — چرا هر ذرّه چون منصور نبود
خلایق که زماهی تا بماه اند — همه بر وحدت هستی گواهند
وَان مِن شَیءٍ را برخوان زقران — که تا پیدا نبینی راز پنهان
ولی لا یفقهون زیرا شمارید — حجاب از پیش برخیز و بیا بید
ولی لا یفقهون زیرا کز آغاز — شما بودید محجوبان از این راز
ولی لا یفقهون اسرار وحدت — که هست این مقتضای بدو فطرت
ولی لا یفقهون کاسرار بیچون — نباشد لایق هر ناکس و دون
ولا یفقهون کاین سرّ اسرار — کسی داند که رست از دو هم اغیار

ولی لا یفقهون

ولی لا یفقهون کاین نور انوار — بخود مستور و بر خود گشت ستّار
ولی لا یفقهون کان نور مطلق — بخود پیدا بود هذا هُوَ الحق
ولی لا یفقهون این نغمه خواند — چو نبود غیر او اورا که داند
ولی لا یفقهون چون غیر او نیست — ندانم آنکه اورا داند او کیست
ولی لا یفقهون کاندر مراتب — نباشد غیر او مطلوب و طالب
ولی لا یفقهون کاندر مظاهر — بذات خویش یک نوراست ظاهر
ولی لا یفقهون کاندات باری — یکی مهر است در هر ذرّه ساری
ولی لا یفقهون اینجیفه خواران — که یک نوراست پیدا از هزاران
ولی لا یفقهون ای خود پرستان — که یک شمع است روشن در شبستان
چو زاغاز آمد آن واحد بتکرار — زپندار من و ما گشت بسیار
تجلی کرد چون واحد در اعداد — چه ده چه بیست چه پنجه چه هفتاد
چه هشتاد و چه صد چه صد هزاران — یکی بود آنچه آمد در شماران
تغیّر کی پذیرد ذات واحد — شود هر چند در تکرار بیحدّ
چو واحد در مراتب جلوه گر شد — نه ازوی کاست نه زان بیشتر شد
ازاو چون نور هستی در همه تافت — بهر یک در مراتب صورتی یافت
عدد گر چه هزار و صد هزار است — همه از نور واحد آشکار است
الف گر الف بنماید بصورت — الف بوده در معنی بصورت

گر الف آن الف معزول گردد
باصل نیستی موصول گردد

از آن دین تناسخ باطل آمد
که از تکرار واحد غافل آمد

نه آخر واحداست اندر بدایت
که از تکرار کرد بی نهایت

چنین گویند کز آغاز فطرت
بحکمت کرد حق چون ساز فطرت

نخستین آفرید ارواح معدود
ازان پس کرد این اجسام موجود

تعلق یافت هر روحی بجسمی
بهر جسمی مسمّی شد باسمی

جزآن ارواح در عالم بنا شد
عددشان نیز بیش و کم نباشد

بدون جسم یک ساعت نباشند
ز هر جسمی بجسم دیگر آیند

بقای روح را بی تن ندانند
بجز تن روح را موطن ندانند

نمیدانند استقلال ارواح
عدم دانند بی مشکوٰة مصباح

کنند این فرقه اثبات تناهی
ز غفلت بر ظهورات الٰهی

ز راه حق بسی دورند این قوم
ز عیب خویشتن کورند این قوم

چه قوم اند این گروه ناکس و دون
که از لذّات جاویدند مغبون

چو ایشان تنگ چشمان الستند
بزندان شهادت پای بستند

مشام جان شان از گلشن غیب
نیاید تا ابد بوئی ز هر عیب

نه از گلزار معنی شان نسیمی
نه از جنات قدسیشان شمیمی

نه آنجا آگه از اسرار توحید
نه اینجا بهره از لذّات جاوید

نه از فیض تجلّی شان نصیبی
نه بیماری ایشان را طبیبی

از این ره باز گرد اینجا مدار زنهار
بذکر حق ببر بر نامه ز نهار

چه میجوئی ز تحقیق مذاهب
بیا در دیر وحدت باش راهب

بیا ای اتحاد آمد فضولی
ز وحدت کوی بر رغم حلولی

ز قول فلسفی خاموش بهتر
چو او آمد زبان تو گوش بهتر

ز قول فلسفی خاموش اولیست
چو هشیار است او بیهوش اولیست

بجز غیریّت اشیاء ندانند
خدا را فرد بیهمتا ندانند

دهد نسبت وجود غیر حق را
در اشیا می نبینند سرّ حق را

نبینند یک حقیقت را در اطوار
که گاهی اندک آمد گاه بسیار

نبینند در مظاهر یک حقیقت
که در هر یک بوصفی گشته ظاهر

نبینند یک حقیقت در حقایق
که در هر یک ظهوری کرده لایق

اگر برهان عقلی بود کافی
شدی هر فلسفی صوفی صافی

وگر از فلسفه کاری گشادی
ز هاد ریو پیغمبر نزادی

الا ای جبری مقهور مجبور
چه مینالی تو نه چون زار و رنجور

چو شوئی از اختیار خویشتن دست
چه پنداری که غیری در جهان هست

چو از تو یانت روئی کار قدرت
چگونه میکنی انکار قدرت

محقق هر که هست و نیست مغرور
بخود مختار و باحق هست مجبور

چو نبود غیر در پیدا و پنهان
یقین نیست اختیار و جبر یکسان

کسے کو غیر ہیں نبود در این کار
بحق مجبور و با خود ہست مختار

کسے کو نیست شد در ہستے دوست
ندارد اختیار از دار دار اوست

چہ فاعل مضطر اندر اختیار ہست
بعینہ اختیارش اضطرار ہست

تو آندم مرد این اسرار باشی
کہ ہم مجبور و ہم مختار باشی

صفت چون تابع ذات ست بیشک
کہ این بے آن نگردد ہیچ مدرک

گرت ہست اختیار فرع ہستی
ہمان ہستے ہست کاصل ست پرسی

تو را تا ہستی تو ہست در پیش
مکن سلب اختیار خویش از خویش

جمادے ہست آنچہ مجبور است و معذور
تو عقل و جانے اے جبری مغرور

مکن نفی اختیار ای مرد نا اہل
کہ با ہستے ہست جز از غفلت و جہل

مکن نفی اختیار ای مرد نادان
کہ با ہستے جبر از شین نقصان

مکن نفی اختیار ای مرد درویش
مگر آندم کہ مطلق گردی از خویش

چرا چون جلب نفع و دفع اضرار
نمیدانی بدست دیگری کار

چو ہنگام عمل آید فرا پیش
نماند اختیارت در کف خویش

بیا و زدیدۂ حق بین نظر کن
ز تخییلات نفسانے حذر کن

مدہ نسبت بحق ہر فعل مطعون
خدا را پاک دان عما یقولون

عمل را چون دہی نسبت بیزدان
جزای آن عمل را ہم زحق دان

بحق نسبت مدہ افعال خود را
جدا میدان ز محض نیک و بد را

اگر خورشید از مشرق برآید
کسے را گوید شب ست ازوی نشاید

بود بیشک بہم خورشید و اشراق
مفارق نیست از ہم نار و احراق

وجود آنجا کہ سیگردد محقق
نوابع نیز با آنست ملحق

برو نفست وجود اول ز خود کن
پس از خود نفی فعل نیک و بد کن

خوش آنکس کہ فانے شد ز ہستی
برست از ننگ نام خود پرستی

ز قید ہستی موہوم خود رست
ز جبر و اختیار آزاد بنشست

ز شادی فارغ و مطلق ز غم شد
مقیم فلوت آباد عدم شد

ہمہ احکام شرع از ہستی ست
پے اظہار کبر و ستے ست

کہ دانے کز کہ دور افتادۂ تو
دراین دوری صبور افتادۂ تو

ہمہ احکام شرع از وحی تنزیل
پے تذکیر و تنبیہ است و تکمیل

ہمہ احکام شرع از عالم پاک
نباشد جز پے ادراک ادراک

ہمہ احکام شرع آمد ز بالا
کہ رہ یابے بسوی حق تعالے

ہمہ احکام شرع آمد ز یزدان
کہ جان در بازی اندر عشق جانان

ہمہ احکام شرع آمد ز مولی
کہ از پستے کنی آہنگ بالا

برو ہستی نخست از پیش بردار
کہ با ہستیت امر و نہی را کار

چو با ہستے ہست احکام شریعت
کز ان نازل شد ارقام شریعت

چو از خود نیست گشتی نیست تکلیف
چو از خود نیست کشتی راستکاری
حقیقت در حقیقت جز یکی نیست
من و تو اعتباراتی است لفظی
من و تو پرتو ذات وجودیم
گهی در لای نفی جسم و جانیم
کنیم از لا گهی نفی دو عالم
که یعنی هست لیکن غیر او نیست
الف بین میان لا و إلّا
الف بالا اگر الف است در وهم
گواهی میدهند القصّه مطلق
بود ذاتی که او را نیست همتا
بود مهری عیان در جمله ذرّات
بود نوری در این عالم یگانه
یکی گوید که نی جسم و نه جان است
یکی گوید که او بالای عرش است
یکی گوید که هستی وصف ذات است

چه هستی نیست شد در چیست تکلیف
که نبود شیء را با نیست کاری
موحد را در این وحدت شکی نیست
من و او هم اشارات است لفظی
میان نفی و اثبات وجودیم
گه از إلّا و ورای این و آنیم
وز الّا الله نفی نفی را هم
بهر سو اوست لیکن هیچ سو نیست
معرّا دان ز هر دو لا الف لا
بإلّا چون رسد نفی است در وهم
همه عالم بوحدانیت حق
هویدا در همه پنهان و پیدا
که روشن گشته ز ارض سموات
فتاده اختلافی در میانه
یکی گوید هم اینست و هم آنست
یکی گوید محیط عرش و فرش است
یکی گوید هم او عین صفات است

یکی شد

یکی شد مشتبه بر روی به تشبیه
چون ایشان چشم وحدت بین ندارند
همه در پردهٔ وهمند و پندار
طریق جمله استدلال باشد

یکی شد منعقد بر وجه تنزیه
سراسر مشکند و دین ندارند
همه در وادی حیرت گرفتار
خلاف ذوق و وجد و حال باشد

برغم خویش هریک را دلیل است
فتاده در میانشان قال و قیل است

حکایت فیل

زهندستان یکی آورد فیلی
حدیث فیل میگفتند با هم
بجستجوی رو هر سو نهادند
در آن خانه شدند ان جمع بسیار
بعضوی هر یکی دستی نهادند
بیان کردند هر یک زا حتمالی
بر خرطومش یکی میگفت ماریست
یکی از اشکمش میگفت طبلی است
یکی کفتش همانا کین ستون است

ز مردم خاست هر سو قال و قیلی
که یارب چونست این حیوان معظم
نشان در خانه تاریک دادند
نبود آنجا بغیر از فیل دیّار
نشان هریک بقدر دیده دادند
ز هر عضوی جدا هریک مثالی
بر حلقومش یکی میگفت قاریست
یکی از مقعدش گفتی سطبلی است
ز پای آن نشان داری که چون است

یکی میگفت کان جز باد زن نیست
ز گوش آن خبر میداد کان چیست؟

زدمش آن دگر گفتی که جاروست
بود بی شبهه ما را عین مطلوب

در آنجا خاست غوغا از چپ و راست
بگفتی هر یکی که حق بر ماست

اگر میبود با ایشان چراغی
ز قیل قال شان بودی فراغی

نبود آنخانه تاریک ار چو ظلمات
کجا پیدا شدی آن اختلافات

نبد شمعی در آن جمع پریشان
از آن شد مختلف اقوال ایشان

بهر یک دیگری گفتی دلایل
بزعمش دیگری جستی وسایل

پی اثبات قول خویش هر یک
ز نقص عقل دور اندیش هر یک

براهین در حجج آغاز کردند
دکان لا تسلم باز کردند

بهم بستند اشکال و قیاسات
ز سر رفتند یکسر در نجاسات

نخست آن قوم فرقه فرقه گشتند
همه پس در نجاست غرق گشتند

نجس گشتند لیکن نے بظاهر
که تا کردند زاب و خاک طاهر

نجسها پاک زاب و خاک کردند
ولی ایشان در آتش پاک کردند

رهد زالودگی جسم ار شود خاک
ولی جان کی شود زالودگی پاک

عزیزا وقت شد برخیز از خواب
زمانے قدر وقت خویش دریاب

عزیزا تا بکی در بند باشے
در این زندان تن تا چند باشے

عزیزا تا بکی شهوت پرستے
رهی جای امل تا چند هستے

امل را مان که پندار و غرور است
امل را چشم خیر اندیش کور است

امل دلرا بخود مشغول دارد
آمل جان را ز حق معزول دارد

آمل در بدیست در راه سلامت
آمل در بدیست از جام سلامت

آمل شهوت فزاید عشق کاهد
امل جز شیوه ای عادت نخواهد

امل در رهگذار عمر سیلی است
امل را با شتاب عمر میلی است

امل را با علایق هست شوقی
امل گر دن نفس است طوقی

امل بند است پای مرغ جان را
امل واقف کند در ره روان را

امل بگذار و قدر وقت بشناس
بغفلت عمر شد بیهوده مهراس

امل از وصل ما هجران کشاند
دهد نقد و عوض نسیه ستاند

نماید نسیه ها را در نظر نقد
نماید نقد را در صورت فقد

امل معدوم را موجود بیند
زیان جان و تن را سود بیند

چها اطیار رهزن هست در راه
از این اطیار در راه باش آگاه

کدان اطیار امت از ره باز دارند
دمار از جان و ایمانت برآرند

چو ابراهیم گشت این چار اطیار
برا وج لامکان گردید طیار

تو نیز این چار اطیار ار کشی زود
نیارندت با سفل همچو نمرود

نیارندت سوی اسفل ز اعلی
نمانے بیخبر ز اشوب دنیا

دلا چون بط چه مانے بستد آز
بسوی اوج کن چون باز پرواز

ازان بندند شاهان دیدهٔ باز
که تا جز جانب شه ننگرد باز

توئی شهباز اوج غیر لاهوت
چه مانی در حضیض ذل ناسوت

توئی مرغابی دریای مطلق
بجوی جستجو افکنده زورق

چو بط پیوسته اندر جستجوئی
گهی در زیر و گه بالای جوئی

ز تر و خشک تا کی میشوی پُر
نه گر خالی شوی گردی پر از دُر

ز تر و خشک پر کردی جوالت
پریشان میکنی تا چند حالت

ز نخل عمر گر میبایدت بَر
دهانت خشک باید دیدگان تر

در این دریای ناپیدا کناره
بطانرا شد شکم ها پاره پاره

هزاران بط در این دریا فرو شد
که جان مالک اندر جستجو شد

فرو رفتند از سر جمله در گِل
نیامد یکتن از ایشان بساحل

سرانرا جمله سرها رفت بر باد
کز ایشان ناورد یکتن کسی یاد

سرآمد زندگانی شان سرانجام
وز ایشانی نشان پیداست نه نام

دلا گم گشته داری طلب کن
چو با مطلوب پیوستی طلب کن

طلب کن دائما مطلوب جانرا
روان دربان در راهش روانرا

ز سر میکن قدم در راه جانان
ز هستی شو قدم در راه جانان

اگر بس نهی در ره قدم نو
برآری سر ز دریای قدم نو

قدم در راه نه وز سر مینديش
چو بگذستی ز سر دیگر مینديش

ممان در راه که همراهان گذشتند
ممان غافل که آگاهان گذشتند

چه می مانی براه سیل در خواب
دمی بیدار شو از سر گذشت آب

دمی بیدار شو زین خواب غفلت
که تا ایمن شوی از بیم آفت

در این وادی که دزدان در کمینند
شیاطین رهزنان عقل و دینند

شب تاریک و مقصد بی نهایت
نه آغازی پدید آید نه غایت

کمیت عزم را در زیر زین کش
بساط از فرش بر عرش برین کش

طناب چارگانه طبع بگسل
فراز هشت و نه را ساز منزل

ثبات عزم در ره دار پیوست
همی میدار دل در کار پیوست

حکایت

بنوشروان عادل گفت قیصر
که ای زیبنده ملک سکندر

بقای پادشاهی را سبب چیست
بنیانش تباهی را سبب چیست

بپاسخ آن خدیو عدل گستر
چنین فرمود کی شاه نکو فر

مهمتر کایدم در پیش ناگاه
چو کوهی باشدم گرچه بود کاه

در انما مش ثبات عزم دارم
بدان عزمی که دارم جزم دارم

بقای پادشاهی در ثبات است
ثبات عزم بنیان صفات است

ثبات آنرا بود در حال دایم
که باشد در مقام خویش قایم

نگردد از وساوس منحرف هیچ
ز راه خود نگردد منصرف هیچ

اگر بر خویش خواهی پادشاهی
که نادرده به بنیانش تباهی

ثبات عزم را مملوک خود ساز
ره توفیق را مسلوک خود ساز

همان یک لحظه بیکاری زیانکار
بهر کاری مکن بیهوده رفتار

از آن ره رو که ره بینان گذشتند
وز ان خطها بخوان کاینان نوشتند

قدم یکره بفرق فرقدان زن
علم بر دار ملک لامکان زن

ثبات آر با عدالت یار گردد
همه ظلمات تو انوار گردد

چراغ عدل هر جا بر فروزد
فروغش ظلم را خرمن بسوزد

عدالت مبدء اوصاف ذات است
عدالت اصل اشجار صفات است

عدالت شحنهٔ ملک یقین است
عدالت مفتی احکام دین است

نظام کار عالمیان بعدل است
کمال وصف آدمیان بعدل است

ولی کز ظلمتش باشد ملامت
منوّر گردد از نور عدالت

وز و هر جا نسیم عدل یاری
بود گر چه خزان کردد بهاری

بود خیر الامور اوسط بهر حال
عدالت پس بود احوط بهر حال

عدالت را ثواب از حد برون است
ثوابش را حساب از حد فزون است

ایضاً در عدالت

شنیدستم که عبد الله طاهر
شبی پرسید از فرزند دلبر

که ما را ملک تا کی برقرار است
بگفتا تا دمی کت عدل کار است

بساط عدل تا گسترده داری
بر نعمت چو خود پرورده داری

رسد تا بر بساط عدل پایت
فراز مسند شاهی است جایت

عزیزا عدل را آیین خود کن
وزان تکمیل عقل و دین خود کن

بنود عدل ای از ظلمت ظلم
مبرّا شو دمی از تهمت ظلم

چراغ عدل را از نور طاعت
برافروز ببین روی شفاعت

شفاعت پرورد نور شرعست
عدالت شیوهٔ و دستور شرعست

در اخلاق ارندانی شیوهٔ عدل
نیارد باغ فضلت میوه ای عدل

عدالت کن رعایت را در اوصاف
برون نگذار پا از حدّ انصاف

عدالت کن رعایت را کما هی
مراقب شو در احکام الٰهی

زمرد مال بنگر تا بغایت
عدالت را ولی میکن رعایت

چراغ شرع نبود جز عدالت
بدین جان فارغ آید از فلاکت

دلا در راه دین ثابت قدم باش
ثباتی ورز در عالم علم باش

ندیدم خصلتی بهتر ز تمکین
تردّد منحرف گرداند از دین

تردّد ضدّ تمکین و ثبات است
تردّد مانع راه نجات است

قدم چون نه طریق دین نهی تو
دل آن بهتر که بر تمکین نهی تو

دلا بگذار آمال و امانی
خلاف نفس میکن تا توانی

همی زافات مالوفات نفسے
حذر کن تا رهی زافات نفسے

زطاعتها که گردد روح فربه
خلاف عادت نفس ازهم بهه

خلاصی بایدت بگذر زعادت
که در ره ترک عادت شد عبادت

اگر داری نصیبی از سعادت
سعادت یابی از ترک سر عادت

یکی زانها فزون اندر طعام است
منام آن ثانی وثالث کلام است

گرت فارغ شود جان زین نقائص
شود زالودگیها دینت خالص

چو خالص گشت دین زالودگیها
تراحاصل شود آسودگیها

هرآندم کائی از دنیا برون تو
نیابی حال خود را زین فزون تو

گر از آلودگی ها پاک گردی
امین مخزن افلاک گردی

بکوش ایدل که پیش از فرقت جان
شوی شایستهٔ ای درگاه جانان

چو زین بهتر که در هنگام رحلت
نماند جانت در زندان محنت

چو دنیا سجن جان مؤمنان است
ازاین سجن آنکه برهد مؤمن آنست

نباشد صوفی در صوف پوشی
صبوری پیشه کن وانگه خموشی

اگرچه صبر تلخ آمد دراین راه
ولی با شکر شکر است دلخواه

اگرچه صبر بس ناخوشگوار است
ولیکن شکر باوی سازگار است

اگر با صبر جمع آید ثباتت
صفات حق شود ملحق بذاتت

وگر ثابت بود در صبر پایت
یوفی الصابرون باشد جزایت

رضا چون لازم صبر و ثبات است
ممات صابران عین الحیات است

رضای تست باب الله اعظم
رضای عبد و معبود است باهم

رضا خوشنودی بنده است از حق
بهر حکمی که آینده است از حق

ز باب الله اعظم یار یابی
به خلوت خانهٔ وحدت شتابی

شوی مطلق ز قید رنج راحت
نه زاین مرهم نه زان بینی جراحت

برو یکباره گی تن در قضا ده
بداده حق ز بیش و کم رضا ده

مقالهٔ دیگر

بزرگی گفت باحق رضا جات
که ای مقصود کل در کل حاجات

مرا با دانش بنای راهے
که خوشنودی ترا شاید الهی

خطاب آمد که ای مقبول درگاه
ز خوشنودی من کی کردی آگاه

ولی آندم که تو خوشنودی از من
ز خود غیر از رضای من مبر ظن

ترا خوشنودی از خوشنودی ما ست
نشاید جز رضای خود رضا خواست

چو مدح و ذم ترا یکسان نماید
همه شکل ترا آسان نماید

ملایم گردد هر ناملایم
بدوزخ در بوی در خلد دایم

تفاوت نیست چون در مدح و ذمت
بکام اندر نماید شهد و سمّت

سراسر ناخوشیها گردد خوشت
نکردی سرد و گرم از آب و آتش

بصلح کل شوی دانای توحید
سوی مستغرق دانای توحید

رهی از روئت اسباب دارین
گشاید بر رخت ابواب دارین

چو تو فارغ شدی از وهم اغیار
روی در نار گردد بر تو گلزار

چو کار خود بحق تفویض کردی
سواد قلب را تبییض کردی

مس قلبت زاکسیر توکّل
زری گردد بعزت رسته از ذلّ

چو با حق شد بکلّی اعتمادت
زغمهای جهان حق کرد شادت

چو از پندار هستی در گذشتی
بد و نیک گر بر تست در بهشتی

بهشت و دوزخ اندر تست موجود
مثال برزخ اندر تست موجود

ترا هم گر عذابی هست موجود
که هر چه کشتهٔ خواهد همان رست

تو دهقانی وجودت خاک و آبی
جو از جو گندم از گندم بیابی

چو شد هستی تو یکباره ناچیز
شود ناچیز نیز ادراک و تمییز

ز علم و قدرت جزوی رهیدی
بعلم و قدرت کلی رسیدی

فبی یسمع و بی یبصر گواه است
که بی تو فعل تو فعل الله است

چو قرب حق ترا از تو ستاند
ز قید هستیت مطلق رهاند

نبی جز آلتی افعال خود را
نباشد ره دراین تحقیق دقّ را

توکل آنده مت گردد محقّق
که گردد قدرت تو قدرت حق

سر موئی گر از هستیت باقی است
همه کبر و همه مکستیت باقی است

تعیّن چون ز هستی منفصل شد
بخود عین تعین متّصل شد

چو قطره عین دریا گشت در سیر
مبرّا شد ز وهم هستی غیر

ترا تا هستی پندار پیش است
حجاب هستی اغیار پیش است

بوهم غیر محجوب از خدا چند
ز اصل اصل خویش آخر جدا چند

بوهم غیر دوری از حقیقت
نداری دیده کوری از حقیقت

بوهم غیر از حق دور تا چند
ز حُسن روی مطلق کور تا چند

یکی مهر است در ذرّات عالم
جمیل از وی جمال ذات آدم

تو نور آفتاب لایزالی
تو بحر صافی و عین زلالی

بیا جانا ز جان پیوند بگسل
نشین کن دمی در خلوت دل

ز آب و گل که منزل گاه عشق است
کمال عقل فرقانی به نقل است

کمال عقل عشق بی نیاز است
بناز این چار عقل از عشق باز است

چو جان در خلوت دل راه یابد
سزد راه ار بدان درگاه یابد

چو دل خلوتکه خاص الله است
مقام کبریای پادشاه است

در آن خلوت کسی را راه باشد
که از رسم ملوک آگاه باشد

نباشد ره بدانجا هر گدائی
نزیبد هر گدائی پادشا را

درون خلوت دل هر که ره یافت
همه آثار کثرت را تبه یافت

بود در خانهٔ دل هر که را راه
ز صاحب خانه باشد بیشک آگاه

دلیر آکش غم دلدار نبود
ز خلوتگاه خلوت بار نبود

دلے کو خالے از غمهای عشق است
ز اغیار است پر چه جای عشق است

دلے کو پر ز نقش غیر باشد
اگر در کعبه یار غیر باشد

نقوش غیب را قابل نگردد
کتاب عشق را حامل نگردد

چو شد آیینهٔ دل صاف و ساده
نماید حق نقاب از رخ گشاده

چو گردد بیحجاب آن حق پیدا
ز عکس او شود آیینه شیدا

شود رائے و مرئے در حقیقت
یکی بے آیینه هنگام رؤیت

وجود آیینه محض خیال است
که آیینه نهان پیدا جمال است

چو وهم آیینه از پیش برخاست
همه فهم حقیقت زان نظر خواست

دراین آیینه تا تو غیر بینی
همه آثار شر و خیر بینی

برو بزدای این آیینه را پاک
که تا حاصل کنی ادراک ادراک

چو این آیینه شد پاک از کدورت
دراو بنماید انواع ظهورات

چو این آیینه بے زنگار گردد
محل تابش اقرار گردد.

چو این آیینه شد صافے کماهی
شود وصاف او صاف الٰهی

بلی بے خود خودیها جز خدا نیست
خودیها بے خودی از هم جدا نیست

دراین
ص

دراین آیینه تا غیری نماید
اگر کعبه بود دیری نماید

تو تا خود را دراین آیینه بینی
دمی شادی دمی دیگر حزینی

درین آیینه ایدل غیر مندیش
ببین در وی هویدا صورت خویش

چو حسن تست را آیینه پیدا
چو نبود غیر تو در وی هویدا

چو بے آیینه خود را باز بینی
همه انجام را آغاز بینی

بدانی کاول و آخر تو بودی
یکی بودی ولی دو می نمودی

دو می پنداشتی اوّل چو احول
یکی شد چون تراشد آخر اول

همه پندار نور آیینه خیزد
عدم چبود که با هستے ستیزد

وجود آیینه هم زوست ننگ
بخود بینیست دروی دوست ننگ

عدم آیینه عالم عکس هستیست
بجز هستی همه نقصان و پستی است

دراین آیینه خود را نیک بنگر
یکی بین ناظر و منظور و منظر

فنا شو تا بقای عشق یابے
عدم شو تا لقای عشق یابے

چو از هستے شدی یکباره معدوم
چو برکندی دل از هستے موهوم

بدان هستے حقیقت هست گردند
ز جام هست مطلق مست گردند

نماند چون ترا از تو حجابے
برآید از درونت آفتابے

هر آنچه در زمین تست پنهان
شود پیدا در آن خورشید تابان

چو آن خورشید جان تابنده گردد
زمین مردهٔ تن زنده گردد

ص

جهان آیینهٔ حسن است مطلق
عیان زو حسن وجه مطلق حق

جمال حق دراین مرات پیداست
بخود حق در شهود ذات پیداست

بذات خود شهود حضرت ذات
اگرچه بود مستغنی ز هر آیت

ولیکن بهر تفصیل کمالات
که هر صنعت بود موقوف آلات

زهر آیینه خود را جلوه گر دید
ولی در هر یکی حسنی دگر دید

بهر جا کرد حسن خود تماشا
بخود اسرار خود را کرد افشا

پی اظهار تفصیلات احکام
نگاریدا ز قلم در لوح ارقام

بهر وصفی بخود خود را عیان دید
ز خود با خود هر آنچه گفت بشنید

کسی چون غیر خود با خود ندیدا و
بسی با خود ز خود گفت و شنیداو

نه آخر نور عشق است اینکه تابان
وزان روشن همه کوه و بیابان

نه عشق است اینکه معشوق است عاشق
نه عشق است اینکه مسبوق است سابق

نه عشق است اینکه با خود عشق بازد
نه عشق است اینکه هم با خویش سازد

نه عشق است اینکه پیدا و نهان است
نه عشق است اینکه اصل و اصل جانست

نه عشق است اینکه باشد در دو عالم
ظهور کلیتش در عین آدم

نه عشق است اینکه در مرآت اعیان
بخود پیدا بود چه جسم و چه جان

نه آن گنجیست کا عیانش طلسم است
نه آن ذاتیست کز کونین اسم است

نه آن دُرّیست کز دریای وحدت
تعلق یافت در اصداف کثرت

نه آن

نه آن بحریست کا ندر جذر و مدّش
ازل عین و ابد افتاد حدّش

غرض چون نور هستی جلوه گر شد
تعین از میان کلّی بدر شد

نماند در تجلّی ذات وحدت
رسوم و وهمی و آثار کثرت

نماند در ظهور نور مطلق
مقیّدرا اثر هذا هو الحق

نماند در ظهور وصف اطلاق
ز چار ارکان نشان در سبع اطباق

نشان اصلا ز غیر حق نماند
مقیّدرا اثر مطلق نماند

شنیدستم که مجنون دل افگار
چو شد در عشق لیلی کارش از کار

غم عشقش چنان در دل وطن کرد
که بیزارش ز جان خویشتن کرد

چنان بربودش از جان عشق لیلی
که لیلی بود عشقش را طفیلی

چنانش عشق در دل ساخت منزل
که کلی فکر لیلی رفتش از دل

نه فکر خورد ماند اورا نه خوابی
نه از نا بود بودش پیچ و تابی

بهامون روز و شب حیران همی گشت
بپای شوق سرگردان همی گشت

اگرچه مرکز پرکار غم بود
چه غم بودش ز غم کو در عدم بود

نبود آنگه که عشقش را کمالی
ز لیلی در برش بودی خیالی

کمالی یافت چون عشقش سرانجام
ز لیلی نشان میجست نه نام

بود عشقش مقید چون هلالی
شود چون بدر چون یابد کمالی

هلال اندر تراید بدر گردد
در استدراج صاحب قدر گردد

شود عشق مقید نیز مطلق
کشد جان را بعشق مطلق حق

نبود آدم که مجنون را غم عشق
غم لیلی اش بنهادی کم عشق

چو عشق او مقید بود از آغاز
نبود الا غم لیلیش همراز

مقید بود عشقش در بدایت
که میکردش سوی لیلی هدایت

چو آخر مطلق اندر آن تقید
ز لیلی فارغ آمد جانش لابد

چو لیلی دید کان مهجور مانده
ز وصل روی جانان دور مانده

نمی آمد بکویش همچو سابق
ز حیرت گفت کان دلداده عاشق

چه افتادش که ناید در بر ما
نمیپرسد که چون شد دلبر ما

بجستجوی او بیرون شد از خیل
بهر وادی روانه گشت چون سیل

در آخر یافتش در زیر خاری
بعشق آسوده از هر کار و باری

از او پرسید کای حیران بیخویش
چه پیش آمد ترا اکنون کزین پیش

نبود با من دمی پروای غیریت
پیاپی سوی من می بود سیریت

کنون با من سر یاریت نبود
ره رسم وفاداریت نبود

وفا دارا جفا از تو نشاید
جفا زا اهل وفا نیکو نیاید

چرا زاهل وفا بیگانه گشتی
مگر یکبار گی دیوانه گشتی

منم لیلی مشو بیگانه از من
چو زاغاز آمدی دیوانه از من

بپاسخ گفت مجنون هلا جو
که ای پیوسته باروی تو ام رو

ندارم با غم عشق تو کاری
بنا شد بیتوام جائی قراری

مرا دائم بجز تو در نظر نیست
نظر گاه دلم جای دگر نیست

بهر جا بنگرم روی تو بینم
ز هر جا بگذرم کوی تو بینم

نبینم ذرهٔ خالی ز مهرت
نه بینم چهرهٔ بی نور چهرت

تو ئی صحرا اگر صحرا نه بینم
تو ئی دریا اگر دریا نه بینم

بعالم در همه عالم تو بینم
ور آدم بینم آدم هم تو بینم

نبینم جز تو در پنهان و پیدا
نبینم جز تو در عالم هویدا

نه بی تو لحظهٔ بودن توانم
نه دور از کویت آسودن توانم

چنان عشق تو در جانم نشسته است
که دلرا از دو عالم چشم بسته است

چنان عشق توام بیهوش کرده است
که از خویشم بکلی در پویش کرده است

چنان با عشق تو دل خوی کرده است
که کلی سوی عشقت روی کرده است

بعشقت جسته دل بیزاری از تو
نخواهد زین سبب دلداری از تو

بعشقت فارغ آمد جانم از تو
کنون با عشق تو رنجانم از تو

بجز عشقت کنون دیگر ندانم
چکویم زین فزون دیگر ندانم

وجودم خالی از خود پر ز عشقت
ز خود هر کو تهی شد پر ز عشقت

چو عاشق محو شد در عشق جانان
رود در راه جانان جانفشانان

ز خود بیرون رود عشق اندر آید
جمال خویشتن بروی نماید

جنان از خود ستاند عشق پاکش
که نبود از فنای خویش باکش

چو عشق آید نماند عاشق زار
چو عاشق بلکه معشوق وفادار

چو عشق آید نماند عشق مطلق
که باطل می نگردد جمع باحق

مقالهٔ نیکر

شکایت مند بود آن پشه از باد
بدرگاه سلیمان بیخود افتاد

سلیمان خواند سوی خود هوارا
ز سر بگرفت پشه ماجرا را

فغان برداشت کی سالار کونین
بشاهی راست از تو کار کونین

همی تا با درا میخوانی اینک
ز بزم خود مرا میرانی اینک

چو باد آید مرا چه جای بودن
مرا با او دمی نتوان غنودن

من از روی میگریزم کوی بر کوی
کجا با او توانم روی بر روی

چو آید او من از من نیست گردم
بساط هستی خود در نوردم

چو آید او نماند هستی من
بمن معلوم سازد پستی من

بلی هر جا که خورشید افکند نور
شود در نور او هر ذرّه مستور

کند چون جلوه عشق بی نهایت
دو عالم گردد در بدایت

نهایت با بدایت جمع گردد
بکل پروانه محو شمع گردد

نماند عاشق و معشوق در گل
یکی گردد بمعنی بلبل و گل

نماند اختلافی در میانه
چه آیینه چه رخ چه زلف و شانه

خلاف از پیش برخیزد بکلی
همه با هم در آمیزد بکلی

الا ای طالب لذات حیوان
چه میجوئی در این لذات حیوان

بخاک تن مجو آب بقا را
بظلمت کم طلب نور لقا را

بروح القدس اگر خواهی ندیمی
مشو سرگشتهٔ نفس بهیمی

تو بودی گوهری از بحر لاهوت
شکستت قدر در بازار لاهوت

ترا تا مخزن لاهوت جا بود
خریدار تو الله اشتری بود

بهایت کان سبب کم شد در این دار
که جز جوهر شناسی شد خریدار

طلب کن گوهر خود را شناسی
بهای گوهر خود را بیفزای

بهای گوهرت در بی بهائیست
ز خود بیگانه گشتن آشنائیست

چو بیگانه شدی از خویشتن تو
برستی ز آشنائی جان و تن تو

ز قید تن چو جانت گشت آزاد
تهی گردد حبابت کلی از باد

حباب از باد خالی عین آب است
که از آب باد بر شکل حباب است

دمی این باد را از سر بدر کن
وگرنه خاک نومید بسر کن

سرشت زین آب اگر خالی نگردد — ترا اسرار کل حالی نگردد
اگر خواهی حیات جاودانی — بمیر از خویشتن در زندگانی
بمیر از خود بمرگ اختیاری — مشو موقوف مرگ اضطراری
چو خواهی مرد آخر کام و ناکام — بمیر اول ز خویش و وارهٔ از دام
چو باید رخت ازین ویرانه بربست — ز گنجش نیز میباید نظر بست
چرا میبایدت مردن بزاری — نه مرگ آن به که باشد اختیاری
چو باید مرد در محنت سرانجام — چو باید خورد این شربت سرانجام
گرت باید حیاتی بی نهایت — نهایت را بیندیش از بدایت
چه باید مردن آخر با ندامت — بنا کامی و اندوه و ملامت
چه باید مرد با صد حسرت و درد — نبرده زین گلستان دامنی ورد
در اول مردن و فارغ شدن به — ز طفلی رستن و بالغ شدن به
بمیر از خویش ای از خویش در بند — دمان آن را ز پیش در بند
بمیر از خویش تا ضایع نمانی — مگر جان از جهان آسان جهانی
بمیر از خویش تا در دار حیوان — شود همرنگ پیشت قالب جان
بمیر از خویش تا جاوید مانی — حیات جاودان از حق ستانی
بمیر از خود که تا از خود نمیری — بقای بیفنا از حق بگیری
بمیر از خویش کان مردن تمامست — کزین هستی ترا بس کام خامست

بمیر از خویشتن در عالم جان — مشو بیگانه از تن محرم جان
بمیری گر دمی از خویشتن تو — رهی از قید بند ما و من تو
بمیری گر دمی از هستی خویش — رهی از بند کبر و سستی خویش
بمیری گر دمی زین جان فانی — بقائی یابی از حق جاودانی
بمیری گر دمی از وهم اغیار — خلاصی یابی از هستی و پندار
بمیری گر دمی از غیر حق تو — همه در خویش بینی سیر حق تو
گرت باید خلاصی بایدت مرد — وگرنه خون حسرت بایدت خورد

رهائی بمیر از خود ز نادانی
که تا جاوید در زندان نمانی

حکایت

حکیم هند شد بر قصر فغفور — در آنجا طوطی را دید بر بخور
ز بند آن قفس محبوس مانده — ز عمر خویشتن مایوس مانده
چو طوطی یافت هندو را موافق — بگفتگوی شد با وی مرافق
که چون افتد بهندوستان گذارت — بخاطر ماند ازین سو گوارت
پیامی این چنین ای همدم من — بری زین جان پر درد غم من
بسوی طوطیان فارغ ز بند — بدیشان گوئی آخر تا کی و چند

در اینجا من بدین محنت گرفتار — شما در بهند فارغبال و طیّار
در اینجا من ببند سخت مانده — شما زین بند پرها برفشانده
در اینجا من بزندان قفس بند — به بند مقتضای عقل و حِس بند
شما آنجا ز زندان باز رسته — برون از بند حس و عقل جسته
در اینجا من چنین رنجور مانده — ز وصل دوستان مهجور مانده
کجا باشد روا ای نیک بختان — شما پرید بی من بر درختان
روا باشد من اندر بند محکم — شما بر سبزه گل شاد و خرّم
چو نی پیوسته من با ناله همدم — شما شکر شکن پیوسته با هم
حکیم از چین بسوی هند شد باز — بجوخ طوطیان برخورد ز آغاز
بیک جا طوطیان را دید باهم — یکی گشته بهم در سور و ماتم
همه با هم هم آهنگ و هم آواز — همه هم نغمه و همراه و همراز
بدیش گفته طوطیِ سکین — ببند آهنین محبوس در چین
شمارا داده پیغامی جگر سوز — رساند القصه آن پیغام مرموز
چو بشنیدند پیغام آن رفیقان — سوی مقصود جانها هم طریقان
بیکبار از درختان اوفتادند — طپان بر خاک تیره جان بدادند
چو دید آن طوطیا نرا داده جان پاک — حکیم افتاد ازاین اندیشه بر خاک
که آیا بر سر ایشان چه آمد — کنون از من پریشان تر که آمد

چه آمد بر سرِ ایشان ندانم — پی این درد را درمان ندانم
ندانم جز ندامت زین سفر من — که رفتم در هلاک جانور من
بسر افشاند خاک و ناله سر کرد — از آنجا باز سوی چین سفر کرد
بسوی طوطی آورد آن خبر باز — شنید آن طوطی هم واقف شد از راز
چو طوطی فهم کرد آن راز از وی — تو گفتی آتشی افتاد در نی
برآمد زین خبر از جانش فریاد — بزد پر در هم و از پا در افتاد
پر و بالی زد و پر بر سر آورد — سر از جیب عدم بیرون برآورد
چو شاه از حیلهٔ او بیخبر بود — برون افکند اورا از قفس زود
چو آن طوطی رهید از بند الحال — هوا بگرفت و بر هم زد پر و بال
نشین کرد بر قصر شهشاه — صفیری برکشید از جان آگاه
زبان شکرین را بند بگشاد — ز سرّ کار خود زینان خبر داد
که پیغامی رسید از طوطیانم — کزان پیغام شد آزاد جانم
مرا گفتند چون ما باید مرد — وگرنه زخم بر جان باید خورد
چو ما باید ز خود کلی بمیریم — چو مردیم حلقهٔ این در بگیریم
چو مردی جاودان یا بی حیاتی — ز خود یا بی بمرگ خود نجاتی
چو مردی از صفات آب و گل پاک — شود زالایش هستی دل پاک
چو مردی رستی از دام طبایع — بصانع راه بردی از صنایع

چو مردی از صفات بندگی تو
به کل یا بی زحق پایندگی تو

چو زاوصاف بشر مُردی یکایک
برآری سر باوصاف ملایک

چو مُردی سر برآری زاوج تجرید
برآئی از حضیض وهم تقلید

چو مُردی از صفات نفس ناسوت
برآری سر زاوج غیر لاهوت

بود سنگی تو بُت بشکنش زود
خلیل آسا برآی از نار نمرود

نه شیر است آنکه دِرّد پوست ازتن
بود شیر آنکه باشد نفس دشمن

نه شیر است آنکه زو آهو گریزد
بود شیر آنکه او با خود ستیزد

نه شیر است آنکه خر را بشکند پشت
بود شیر آنکه او بر خود زند مشت

نه شیر است آنکه در صحرا کند صید
بود شیر آنکه او بر خود نهد قید

اگر خود را شکستی باز رستی
زسر گردان این راه رستی

شکستی چون بنای هستی خویش
همه حیرانیت برخیزد از پیش

مقالهٔ یکم

براهی آسیا سنگی چو کوهی
همی بُرند با حیلت گروهی

قضا را آسمان قوم بشکست
فتاد آن آسیا در راه بشکست

در آنجا پیری از سُکان درگاه
برآورد از میان جان یکی راه

فتادش حالتی در خویشتن رفت
تو گفتی جان پاکش از بدن رفت

چو زا نحالت بحال آمد دگر باز
بیان کرد این چنین تعبیر از آن راز

که چون این سنگ اینجا خورد و بشکست
زسر گردانی بسیار خود رَست

هم از آن حالت افتاد اندرین راه
که گشتم زا بتلای خویش آگاه

دمستی چونکه دیدم در شکستم
شکستم تا زحیرت باز رستم

دلا بشکن سر کبر و منی را
بیفکن گردن این نفس دنی را

زسر درکن هوای ما و من را
بهم بشکن طلسم جان و تن را

قدم بیرون بنه زین دیر فانی
بزیر پای نه کاخ امانی

برآور سر زدریای حقیقت
بساحل ریز دُرهای حقیقت

تو ابر رحمتی زین بحر برخیز
گهر بر ساحل کون و مکان ریز

از این دریای پر دُرّ الٰهی
بساحل ریز گوهرهای شاهی

بیا بشنو حدیث بی نهایت
که تا بینی نهایت را هدایت

بیا بشنو صفات حق تعالی
کمالات جناب قدس مولا

بیا بشنو زمن اسرار بیحد
همه در وصف الله و محمد

بیا بشنو زبان بی زبانی
که تا یابی نشان بی نشانی

نشان بی نشانی نور حق دان
بیکفن منم واحمد را احد دان

دراحمد نورحق بنگر هویدا ببین نور احد مخفی و پیدا

نظر کن در حدیث من رآنی که تا گردد بتو روشن معانی

ببین در من رآنی نور مطلق در آن بنگر جمال مطلق حق

ببین در من رآنی وجه الله زسر لی مع الله باش آگاه

ببین در من رآنی سر پنهان که هر مشکل ترا حل گردد آسان

حدیث من رآنی چون شنیدی بسر وحدت ذاتی رسیدی

حدیث من رآنی شمع جمع است کزان پیدا مقام جمع جمع است

بجمع الجمع احمد را مقام است کمالات وجود آنجا تمام است

بجمع الجمع احمد راست منزل که احمد با احد گردد مقابل

بجمع الجمع وهم غیر برخاست که آنجا وحدت از کثرت هویدا است

بجمع الجمع گردد جمله یک نور چه موسی چه شجر چه وادی طور

بجمع الجمع احمد جای دارد که نعلین بقا در پای دارد

بجمع الجمع احمد نور جان دید همه ذرات را در خور عیان دید

بجمع الجمع ازل عین ابد بود احد بود احمد واحد احد بود

ثبات بیشتر از حد ادراک برآن مسند نشین عز لولاک

ثنای آنکه حق گوید ثنایش اگر گویم دمی نبود سزایش

درود آنکه حق گوید درودش اگر گوئیم ما نتوان شنودش

ثنای بیحد از محدود ناید درود بیحد از معدود ناید

ثنائی کان سزای احمد آمد براحمد از خدای احمد آمد

ثنای او ورای گفتگو یست مقام او ورای جستجو یست

ثنای ذات او حد زبان نیست که جز حق ذات اورا قدردان نیست

ثنای ذات او در گفت ناید بکنه نقد درودش سفت ناید

درودی کان نه حد عقل باشد کجا در خور د قول و نقل باشد

محمد رحمة اللعالمین است دلیل و مقتدای مرسلین است

محمد صورت عدل الهی است بهر دو عالم اورا پادشاهی است

محمد مفخر اولاد آدم قوام جسم و جان و جان آدم

محمد پادشاه ملک معنی به بحر لایزالی فلک معنی

محمد کیست دانای الهی نبی مطلق از مه تا بماهی

محمد کیست خاتم در نبوت محمد کیست یکتا در فتوت

محمد کیست خورشید جهان تاب محمد کیست شمع جمع اصحاب

محمد کیست دریای معانی رموز آموز وحی آسمانی

محمد مظهر لطف خدائیست محمد نور پاک کبریائیست

محمد کیست نور چشم بینش محمد کیست اصل آفرینش

شفیع انبیا محبوب الله زایجاد جهان مطلوب الله

بصورت گوهر بحر نبوّت — یعنی مخزن دُرّ فتوّت
بصورت انبیا را بوده استاد — یعنی علت غائی ز ایجاد
بصورت جامع ارکان عالم — یعنی نور جان و جان آدم
بصورت بحر در قطره نمود او — یعنی بی نهایت بحر بود او
بصورت صورت او صاف بیچون — یعنی معنی اسرار مکنون
جمالش نور بخش چشم بینش — در آن پیدا کمال آفرینش
رخ او مطلع صبح هدایت — دل او مهبط نور ولایت
جهان یکقطره از بحر وجودش — فلک یک گردهٔ از خوان جودش
جمالش مشرق خورشید انوار — کمالش مجمع البحرین اسرار
نبود آدم که نور احمدی بود — نهفته در حجاب سرمدی بود
میان آب و گل آدم نهان بود — که نور احمد آنجا در میان بود
نبود آدم که از عالم نشانی — نه جسمی بود از عالم نه جانی
نبود از جسم و جان اصلاش هیچ — نبود اصلاش نامی از جهان هیچ
که آن جان جهان و نور مطلق — نهانی خلوتی میداشت با حق
نبود از آدم و ابلیس نامی — که حق را بود با احمد کلامی
نبود از جنت و دوزخ نشانی — نه بیش و کم نه پیدا و نهانی
نه رنگی از سیاهی و سفیدی — نه بوئی هم ز پاکی و پلیدی

نه پیوند طبیعی جسم و جانرا — نه از هم امتیازی این و آنرا
نه آثاری ز عقل و نفس معلوم — که بود این هر دو در یکنور مکتوم
نه اجمالی و تفصیلی در اطوار — نه استقرار و تبدیلی در ادوار
نه از دلخواه در دل آرزوئی — نه جان را هم ز جانان جستجوئی
نه عرش و کرسی و نه نیز انجم — نه جن و نه ملک نه نیز مردم
نه افلاک و عناصر نه موالید — نه روز و نه شب و نی ماه و خورشید
که احمد با احد می بود دائم — بنور لایزالی بود قائم
چو نور احمد از نور احد بود — ازل در حضرتش عین ابد بود
نباشد نور حق را انقسامی — که نبود غیر حق را غیر نامی
پس ار گوید محمد من ترا نی — نماند شبهها صلا زین معانی
ز نورش گشت گلشن چشم عالم — ز بویش گشت گلشن خاک آدم
خطاب آمد ملایک را ز حضرت — بامر اسجدوا آغاز فطرت
ملایک چون خطاب از حق شنیدند — در آدم نور احمد جمله دیدند
همه بر خاک ذلت اوفتادند — همه بر طاعتش گردن نهادند
در آدم گر ندیدی نور احمد — نمیکردی ملک طاعت مؤبّد
همه جا نور او با انبیا بود — بهر منزل نبودش نوری افزود
بهر منزل بُدش چندی اقامت — گرفتی خط بگذشتی سلامت

در آن رفتن چه منزلها سر آمد
چو از بطحا بر آمد ماه بطحا
چو بطحا منزل آن ماه آمد
چو در بطحا محمّد گشت مولود
در آمد جبرئیل آنجا که او بود
پس آنگه گفت ای سلطان ایجاد
توئی جان جهان و چشم بینش
توئی زیبندهٔ تاج نبوّت
توئی ختم رسل پیغمبر کُل
چو کار عالمی از تو شود راست
مرا هم از تو کاری می گشاید
مرا خود غیر کارت نیست کاری
مگر بستم قلم کردار پیشت
ازان لوح و قلم در پیش دارم
تو تا انگشت بر لوحم نهادی
ز رحمن علّم القرآن شنیدم
تو ناخوانده سبق بردی سبق را

چو ماه از شرق بطحا بر آمد
گذشت از عرش منزل گاه بطحا
ندای ثمّ وجه الله آمد
زهین آنجا قدم بر آسمان سود
سلام حق رساند آن نیک معبود
توئی مقصود جانها جان ایجاد
توئی چشم چراغ آفرینش
بتو ختم است معراج نبوّت
تو گیری دست خلقان بر سر پُل
که جز کار تو دیگر جمله سوداست
که جز تو کارسازی را نشاید
که در عالم نه بینم جز تو یاری
که حکمت خوانده ام بسیار پیشت
که نبود غیر شاگردیت کارم
منم شاگرد تو تو اوستادی
ز تو شرح و بیان آن شنیدم
قلم بشکستی و شستی ورق را

جگر در آتش دل سوختی تو
ز علمت عقلها را حیرت افزود
ز تو صد جان بیکدم میتوان یافت
ز تو هر مشکل آسان میشود زود
طفیل هستیت هستی سراسر
کند هر روزه خور در یوزه تو
چو گر خورشید باشد چشمهٔ نور
ازان بر آسمان خورشید برشد
تو چون سرچشمه آب حیاتی
مشو زین پس ملول از کثرت خلق
بزن شمشیر حق بر فرق مشرک
زبان تو کلید فتح باب است
دراین خلوت نشین چند اختر
بخوان بر حق بحق این خلق گمراه
نبوّت را چو تو مسند نشینی نیست
رسولان جمله ربان تو بودند
بفرمان علی گردن کشان را

نخوانده درس آموختی تو
ز نورت جهلها را ظلمت افزود
ز تو ملک دو عالم میتوان یافت
ز تو هر درد درمان میشود زود
فلک در آستانت حلقه بردر
که تا آبی خورد از کوزه ای تو
بیک جرعه زاب تشت رنجور
که از چشمهٔ نو باری آبخورشد
بنوشان خلق را عذب فراتی
کمر بربند بهر دعوت خلق
زبان بگشای اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّکَ
دلت گنجینه ای اُمّ الکتاب است
کلیم از سر بفکن قُمْ فَأَنْذِرْ
که تا از راه حق گردند آگاه
رسولی همچو تو در مرسلین نیست
مگس ران سرخوان تو بودند
سرافرازان شهان سرنشان را

که گر فرمان بری را پیش یا بند
غنا بگذاشته درویش یا بند

بضرب ذوالفقار برق کردار
برآرد پس دمار از جان کفار

جهانی سر بسر پرشد ز کافر
نشسته چند باشی قم فانذر

برآی از خلوت اظهار دین کن
بظلمت نور مطلق را قرین کن

بکن دعوت بحق این بندگانرا
جدا کن زاهل طغیان امتانرا

تو نور مصطفی وز توست انوار
نماند ظلمت ار گردی پدیدار

توئی شاهنشه ملک معانی
توئی سلطان قدس لامکانی

توئی محبوب حق از جمله عالم
توئی مقصود حق از خلق آدم

توئی مسند نشین بزم لولاک
توئی کز بهر تست ایجاد افلاک

توئی در عالم هستی یگانه
تو مقصودی دگر عالم بهانه

توئی آن گوهر دریای وحدت
که بر سر اوفتادی در نبوت

توئی سرخیل دیگر جمله خیلند
توئی مطلوب وان دیگر طفیلند

چو شد مبعوث احمد در نبوت
بشهرستان دین زو هیچ نوبت

بخلق از جانب حق رهبر آمد
زجمله انبیا او بر سر آمد

چو بر وی ختم شد سر نبوت
بفعل آمد هرآنچه بد به قوت

کمالات الهی زو عیان گشت
هرآنچه بد کمی هی زو عیان گشت

کمالش نسخ ادیان سلف کرد
نشد هرکو پیش عمری تلف کرد

بشرعیش ختم شد پایان این راه
کز آنجا نیست راهی تا بدرگاه

طریق مصطفی نزدیک باشد
جز این ره تیره و تاریک باشد

طریق شرع احمد اقرب آمد
که تا منزل توان در یک شب آمد

طریق شرع احمد انور آمد
که او انور ز هر پیغمبر آمد

طریق شرع احمد اسهل آمد
که آخر بود عین اول آمد

طریق شرع راه مومنین است
طریق شرع اصل اصل دین است

طریق مصطفی شرع مبین است
در این ره ره نشین روح الامین است

طریق مصطفی راهیست پر نور
بهر گامش بود صد موسی طور

چو گفت الفقر فخری سرور دین
تو هم فانی طریق فقر بگزین

قدم در راه فقر احمدی زن
علم بر دار ملک سرمدی زن

منه جز در ره فقر و فنا گام
ولی این نبود راه حمام

طریق فقر راهی بس شگرف است
بیانش ماورای صوت و حرف است

هوا نا شرط این ره پیر باشد
ولی پیری که بی تزویر باشد

ولی پیری بود رهبر در این راه
فَاِنَّ الشَّیخَ مَن یَدعُوا اِلَی اللّٰه

نه آن پیری که آبی خاک بیند
بود پیر آنکه جان پاک بیند

نه آن پیری که معبون است و مغلوب
همان پیری که مطلوب است محبوب

نه آن پیری مخذول است و محروم
همان پیری فانی گشت و معدوم

نه آن پیری که از خود در مجال است — همان پیری که بر راه صواب است
نه آن پیری که راهش بسته باشد — همان پیری که از خود رسته باشد
بسی شیطان آدم روی باشند — شناسد هر که آدم خوب باشد
بود پیر آنکه غیر از حق نداند — مقیّد را بجز مطلق نداند ⁂
نه آن پیری که داند علم بسیار — ولی نکند بعلم خویشتن کار
بود پیر آنکه ره را رفته باشد — خس و خاشاک ره را رُفته باشد
ز قطّاع طریق آگاه باشد — زهمراه طریق آگاه باشد
یکایک شرط دانسته باشد — زخوف و آفت ره رسته باشد
ز دریاهای آب و خاک و آتش — تواند بگذراند خرّم و خوش
که راه فقر راه صعبناک است — برون از مقتضای آب و خاک است
طریق فقر راه مرسلین است — مراد از فقر فخری اصل دین است
کمال فقر از هستی جدائیست — زخود فانی شدن عین خدائیست
کمال فقر اصل اصل دین است — یقین در نیستی حق الیقین است
باصل دین اگر یکره بری پی — بمیری و بمانی جاودان حی
باصل دین اگر گردی موفق — حقیقت مر ترا گردد محقق ⁂
باصل دین رسی آنلحظ مطلق — که از خود بشنوی بیخود انا الحق
باصل دین وصول آنگه دهد دست — که از خود نیست گردی با خود اوست

خطاب آمد الست از حضرت پاک — بلی گفتی شدی برتر ز افلاک
خطاب آمد الست از نو وحدت — شدی موسی صفت برطور وحدت
خطاب آمد الست از جان جانها — بلی گفتی گذشتی از سما نها
خطاب آمد الست از غیب مطلق — بلی گفتی ازان گوئی انا الحق
توئی آیینهٔ اسرار الله — ز تو تابان بود انوار الله
توئی اسرار بیچون را کتابی — ولی از تو تورا باشد حجابی
توئی مرآت انوار حقایق — ولی برتست ز نگار علایق
کتاب زبده عالم تو باشی — رموز علّم الآدم تو باشی
همه اسباب علم و دین تو داری — عروس علم را کابین تو داری
اگرچه هست عالی پایهٔ علم — ولی عقل است و جان سرمایهٔ علم
خوش آنم که نماید عقل و جان هم — شود در ذات هو محو این و آن هم
ترا عقل است و جان لیکن چه حاصل — بباید عقل مطلق جان واصل
ترا عقل است جان لیکن مقیّد — بباید عقل کامل جان مؤبّد
ترا کم هیچ از درس سبق نیست — چه حاصل چو ترا توفیق حق نیست
همه داری ز اسباب آنچه خواهی — بجز تأیید و توفیق الهی
موفق از زمان باشی دراین راه — که بی اسباب بگذاری بدرگاه
چه می عذر آوری کم نیست اسباب — موانع هست بسیارم زهر باب

گهی مشغول در دم گاه درمان
چگونه میتوانم برد فرمان

چسان معزول دارم خویشتن را
چهارم نفقهٔ فرزند و زن را

همان جهل تو باشد عذرخواهت
که عذرت هست بدتر از گناهت

چه داری خویشتن را در غم نان
برو بگری همی در ماتم جان

تو تا در بند اسباب سلوکی
گهی در شهر گاهی در بلوکی

گهی در شهر گاهی شهریاری
که آیی در میان گه در کناری

گهی در صومعه تسبیح گوئی
گهی در بتکده زنار جوئی

گهی صوفی وشی با صوف پوشان
گهی در دی کشی با درد نوشان

گهی در خانقه گه در خرابات
گهی در ایمن و گاهی در آفات

سببها را بمان در عالم حس
بهم بشکن طلسم محکم حس

درون پردهٔ اسباب بنگر
تمامی موجها را آب بنگر

مسبب نگر در عین اسباب
برو زارباب سوی رب ارباب

کناری گیر از اهل زمانه
میان بر بند و بگریز از میانه

بجز فرمانبری راهی نداری
که آنجا زهرهٔ آهی نداری

گر این ره را بفرمان میروی تو
مدان دشوار کاسان میروی تو

چه پیش آمد ترا ای مرد نااهل
که طاعت را گرفتی این چنین سهل

چه پیش آمد ترا ای مرد مسکین
که یک سجده نکردی در ره دین

چه پیش آمد ترا آخر چه بودت
مگر ابلیس تلبیسی نمودت

چه بودت آخر ای گمگشتهٔ راه
که یک سجده نکردی بهر آلله

چه کافتادت ای بیگانه از خویش
که گاهی پس روی آئی گهی پیش

گهی مست هوا و راز شهوت
گهی مست خدا و راز خلوت

گهی در خواب غفلت گاه بیدار
گهی مست و زمانی گاه هشیار

تو با این تفرقه کی جمع گردی
کجا پروانه آن شمع گردی

به بندی زین هوسها دیدهٔ دل
شود آب ظهورت خالی از گل

برافروزی بنور عشق دل را
بسوزی پرده های آب و گل را

همه مشغولی عالم فسانه است
که جز کار خدا دیگر بهانه است

دمی از عمر اگر در کار باشی
ز عمر خویش برخوردار باشی

وگر در راه طاعت پای داری
درون خلوت حق جای داری

مباش اندر همه طاعت ریائی
که بیگانه شوی از آشنائی

مقالهٔ دیگر

السّلام ای عین ممکنات
ذات پاکت عین اسماء و صفات

السّلام ای آفتاب هر دو کون
که بجز تو نیست پیدا در دو کون

اَلسَّلام ای نور پاک لم یزل — کہ توئی در هر دو عالم بیدل
اَلسَّلام ای مبدء کون و مکان — کہ بجز تو نیست پیدا و نهان
اَلسَّلام ای گوهر ذات قدیم — کہ توئی هم خویش را یار و ندیم
اَلسَّلام ای گوهر یکتای عشق — کہ بجز تو نیست دُر دریای عشق
اَلسَّلام ای نور مشق لا یزال — وی جمالت آیینهٔ حسن و جمال
اَلسَّلام ای ماه هر پیدا و نق — ماو منها والهٔ شیدای تو
اَلسَّلام ای جان جان جان ما — کہ توئی هم درد هم درمان ما
اَلسَّلام ای بود ما دایم بتو — هستی اشیا هم قایم بتو
اَلسَّلام ای اصل هستیها همه — کز شراب تست مستیها همه
اَلسَّلام ای هر چه هست آیات تو — جمله عالم سر بسر اثبات تو
اَلسَّلام ای جز تو سرتاسر نمود — وی بجز بود تو سرتاسر نبود
اَلسَّلام ای هستی اشیاء ز تو — تو مسمّی وین همه اسماء ز تو
اَلسَّلام ای نور انوار وجود — در تو پیدا جمله اطوار وجود
اَلسَّلام ای تو بذات خود مقیم — وی نمود حادثات از تو قدیم
اَلسَّلام ای ذات تو عین صفات — نبود الّا عین ذاتت عین ذات
اَلسَّلام ای ذات تو ذات همه — عین اثبات تو اثبات همه
اَلسَّلام ای هستی کون و مکان — کہ توئی باخویش پیدا و نهان

ایکہ بی ماخود بخود پیدا توئی — در دو عالم هستی یکتا توئی
اَلسَّلام ای محو نورت ممکنات — ممکنات آیینهٔ ذات صفات
اَلسَّلام ای آیینهٔ کون و مکان — تو نهان و عکس تو در تو نهان
ای نهان ذات تو در پرده صفات — هستی ما از تو هستی تو بذات
ای نهان ذات تو هم در ذات تو — نفی عالم سر بسر اثبات تو
ای نهان اندر حجاب ما و من — بی من و ما هم توئی باخویشتن
ای نهان اندر نهان پیدا توئی — وی جهان اندر جهان پیدا توئی
ای نهان در عین پیدائی خویش — وی همه با وصف تنهائی خویش
ای تو در عین هویدائی نهان — وی عیان در تو جهان اندر جهان
ای رخت مصباح مشکواة وجود — مهر رویت عین ذرات وجود
ای وجود کائنات از جود تو — بود ها جمله نمود بود تو
بود تو در بود ها پیدا شده — محو در بود تو بود ما شده
بود عالم پرتوی از بود تست — هر چه هست و بود و باشد جود تست
ای وجوت مایه بخش کائنات — جلوه گر ذات تو ز اسما و صفات
ما همه بی ما توئی در ذات خویش — میکنی از نفی ما اثبات خویش

چون توئی باخویشتن بی ما تمام
ما نه ما ئیم این توئی تمّ الکلام

ولہ ایضاً

السّلام ای محض نور نور غیب — تو یقین و جز تو محض شک و ریب
السّلام ای ہستے ارض و سما — یافتہ ارض و سما از تو ثنا
السّلام ای مبدع افلاکیان — خالق و پروردگار خاکیان
السّلام ای مایۂ افلاک و خاک — ذات تو زالایش کونین پاک
السّلام ای روشن از نورت جہان — از تو پیدا جملہ پیدا و نہان
جلوۂ فرمودہ حسنت در جہان — شور شے افگندۂ در خلق جہان
چون تجلّی بے نہایت او فتاد — شورش بیحد و غایت او فتاد
از سنا برقی پدید آمد جہان — چون پیاپے شد من و ما شد عیان
این من و ما از اتصال فیض خاست — ورنہ ممکن را من و ما از کجاست
این من و ما تا کہ امکانے بُوَد — از اتصال فیض رحمانے بُوَد
این من و ما گرچہ خود امکانے است — محض لطف و رحمت رحمانے است
ایکہ بے ما عین ما و من توئے — بے تن و جان اصل جان و تن توئے
ایکہ بے ما ہستے ما عین تست — ہستے ما از تو میگردد درست
مائے ما از تو پیدا آمدہ است — عین ما ہائے تو بے ما آمدہ است
مائے ما از تو شد بر ما عیان — کہ توئے در جملۂ اشیا عیان

مائے و ما نیست الّا عین تو — کہ توئے بر ذمّۂ ما دین تو
مائے ما بیتو نبود جز عدم — کر توئے بر صورت ما و مبدم
ما عجب در بند ما در ماندہ ایم — در بیابان بلا در ماندہ ایم
می نیندیشیم آخر از غرور — کہ بود زاوّل غرور آخر مرور
می نیندیشیم کین مائے و ما — خود غرور است و مرور است و فنا
ما کہ باشیم و کجا بودیم ما — با عمل چون وجہ باشد تان جزا
یا جہان با این اساس و کاروبار — چون ہویدا شد بامر کردکار
یا چگونہ گشت پیدا این جہان — از تجلّی نور مطلق ناگہان
یا چگونہ گشت موجود این سراب — در بیابان از نمود آفتاب
یا چگونہ آدم آمد در وجود — یا کہ امر آمد ملایک در سجود
یا چگونہ گشت ابلیس آشکار — تا شد آدم در فریبش بیقرار
یا چگونہ آمد آدم بر زمین — تا شد ابلیس لعین او را قرین
یا چہ بود ابلیس با آدم کہ بود — چیست آخر اینہمہ گفت و شنود
اینہمہ گفت و شنید و کاروبار — چیست و زبہر چہ گردید آشکار
آنہمہ پیغمبران با معجزات — وانہمہ آیاتشان با بیّنات
وانہمہ کفار با گبر و جہود — وین زبانہاشان کہ دانستند زود
اختلافات مذاہب از کجاست — ہر یکی را آن مواہب از کجاست

هر یکی را حجتی بر دیگران
بر خلاف مذهب پیغمبران

هر یکی آورده برهانی جدا
بر خلاف انبیا و اولیا

هر یکی را اختلافات دگر
در طریق هر یک آفاتی دگر

هر یکی را مقصدی و مطلبی
هر یکی را مشربی و مذهبی

این همه از چیست پیدا آمده
کیست کز خلوت بصحرا آمده

کیست آن کلین عالم از وی در صداست
کیست آنکه نور این ارض و سماست

کیست آن کز وی همه عالم پر است
در میش جام دل آدم پر است

کیست آن کز وی دو عالم خرم است
مظهر حسن جمال آدم است

کیست آن کز وی همه عالم خوش است
باغ وصلش جانفزا و دلکش است

حبّذا آن نزهت کلزار وصل
که مرا و را نبود از کونین فصل

آن جهان قدس جان عالم است
مظهر آن قلب پاک آدم است

عرش اعظم قلب انسانی بود
که محیط عرش رحمانی بود

قلب انسان مظهر وجه خداست
که در این آئینه حقرا جلوه هاست

قلب انسان مظهر الطاف اوست
جام خاص بادهٔ بیرنگ و بوست

بادهٔ بیرنگ و بو در جام ماست
کاینهٔ وجه جناب کبریاست

هر که از جام الهی مست شد
هم ز پای افتاد و هم از دست شد

ای ز جام عشق تو کونین مست
این ز پا افتاده گانرا گیر دست

ما در این وادی عجب سرگشته ایم
گشته ایم از راه و در بهر هشته ایم

زین عجب تر آنکه با دوری خوشیم
آب پنداریم و غرق آتشیم

نیست مان یک لحظه فکر کار خویش
هر دم افزون میکنیم آزار خویش

می نیندیشیم گمره کین غرور
کرده ما را از ره حق دور دور

اینکه نزدیک همه دوران توئی
دار و بی بهبود رنجور را توئی

نشته ایم و آب می جوئیم ما
بیخبر که بر لب جوئیم ما

آفتاب اندر درون جان ما
ماهی جوئیم او را در سما

مان که بس از راه دور افتاده ایم
در ره کبر و غرور افتاده ایم

مان که بس دوریم از درگاه تو
منحرف گردیده ایم از راه تو

مانده ایم اندر مقام خویشتن
مبتلای بند و دام خویشتن

هین که واپس مانده ایم از همرهان
نیست مان یکهره از کار آگهان

زین وجود و بهی بی اعتبار
از تو غافل مانده ایم ای کردگار

هستی موهوم راه ما زده است
مائی ما رهزن ما آمده است

هستی موهوم پندار دوی
در نظر آورده مائی و توئی

هستی موهوم طرفه رهزن است
که نماید هست ها در عین هست

محو کن این هستی موهوم را
جاودان موجود کن معدوم را

تا چنان هستی بود دائم مدام
هم تو خود باشی ز ما تتمّ الکلام

چونکه بحر آید بجنبش موجها — از حضیض آیند سوی اوجها
موجها گر در حضیض و گه در اوج — وانگهی جز بحر نبود هیچ موج
خویش را بینند چون زیر و زبر — گویداین هر موج با موج دیگر
کی دریغا کاش ما دریا بدیم — کاین چنین آسوده در یکجا بدیم
تا بکی باشیم زینسان بیقرار — در میان گاهی و گاهی در کنار
تا بکی باشیم از دریا رمان — می نیاسائیم با او یکزمان
تا بکی باشیم از دریا جدا — نیست دریا وین عجب از ما جدا
ما نه دریائیم و جز دریا نه ایم — زانکه گر دریا نباشد ما نه ایم
عین دریائیم دریا عین ماست — مائی ما جائیکی در عین ماست
ما دراین دریا عجب سرگشته ایم — عین دریائیم و دریا هشته ایم
یکزمان در فکر دریا نیستیم — که نگر دریا بود ما نیستیم
صورت موجی حجاب ما بود — ورنه اصل ما همه دریا بود
صورت موجی نمودار است وبس — آنچه جز دریاست پنداری وبس
صورت موجی بود وهم وخیال — ورنه چیزی نیست جز آب زلال
صورت موجی است عالم سربسر — زانکه جز حق نیست موجودی بسش
هستی امواج موهوم است وبس — زانکه جز موجود معدوم است وبس

گفتگوی موجها با یکدیگر — گفتهٔ دریاست با خود سربسر

گفتگوی موجها در کار خویش — گفتهٔ دریاست از اسرار خویش
گفتگوی موجها در فصل و وصل — وهم را شد موجب پندار فصل
وهم را با سر وحدت کار نیست — در یقین گنجایش پندار نیست
وهم حق را غیر پندارد مدام — اعمی است از رؤیت هستی عام
عین معلوم است عین را مجوی — دو بجوی از خویش ای الله جوی
ایکه میجوئی خدا را روز و شب — گرد خود میگردی و خود را می طلب
ایکه میجوئی خدا را صبح و شام — اوست کو خود را همی جوید مدام
ایکه میجوئی خدا را این و آن — عین این و آن توئی خود را بدان
ایکه میجوئی خدا را در کتاب — در کتاب نفست رو خود را بیاب
ایکه میجوئی خدا را هر طرف — نیستی آگر ز سرّ من عرف
ایکه میجوئی خدا را در بدر — آیینه بردار خود را در نگر

چون دلت آیینهٔ وجه خداست
گر ز جای دیگرش جوئی خطاست

ولها ایضاً

ای جمالت آفتاب کائنات — نور ذاتت مظهر کل صفات
ای جمالت آفتاب مشرقین — نور ذاتست عین نور و نور عین

ای جمالت را جلال آیینه وار — ز آیینه عالم جمالت آشکار
هرچه هست آیینهٔ رخسار تست — دیده و دیده همه دیدار تست
هرچه هست از بود دارد نمود — بود جمله آمده در تو نبود
هرچه هست از هیت تو هستی نماست — زانکه هرچه هست الا الیه راست
لا اله نفی غیر ذات تست — نفی غیر ذات تو اثبات تست

ای وجودت جلوه گر در ذات خویش — دیدهٔ حسن خویش در مرآت خویش
ای وجودت عین اسماء صفات — وی همه اسم صفات محو ذات
الیظهورت عالم کون و مکان — ذات تو بالذات بی نام و نشان
الیظهورت صورت و معنی همه — وی ظهورت حجت و دعوی همه
الیظهورت عرش و فرش نور و نار — ولیظهورت جن و انس و مور و مار
الیظهورت جمله ذرات جهان — ولیظهورت جمله پیدا و نهان
الیظهورت جمله موجودات تو — ولیظهورت جمله معلومات تو
الیظهورت جمله بیرون و درون — جمله ذات تست و برون از کمون
الیصفاتت مندرج در عین ذات — مندرج ذات تو در عین صفات
الیصفات تو حجاب ذات تو — هر دو عالم صورت و مرآت تو
الیصفات تو حجاب نور ذات — وجه ذاتت ظاهر از عین صفات
ای برون از وهم و دور اندیش ما — ما ترا جویان و تو در پیش ما

ای برون از جمله بیرون و درون — جلوه های ذات تو بیچند و چون
ما همه بی ما ظهورات تو ایم — زانکه بی ما محو ذرات تو ایم
جلوه های ذات او را حصر نیست — کاین بروز از بینهایت ها یکی است
ای برون از درک عقل و فهم ما — برتر از حس و خیال و وهم ما
ما همه هیچ و تو خود با خود همه — محو در نور تو نیک و بد همه
ما همه هیچ و تو خود قائم بذات — منتفی در جلوهٔ ذاتت صفات
ما همه هیچ و تو خود با خود مدام — ما و ما نیز از تو میگردد تمام
ما همه هیچ و تو ئی بر جای ما — نیست جز ما های تو اصل مای ما
ما همه هیچ و تو ئی هستی ما — وز شراب تست این مستی ما
ای ز ما آیینه ها برساخته — عکس خود را در همه انداخته
بعد ما را ما ز عکس روی خود — پس ز ما خود کرده جستجوی خود
در دو عالم عشق مطلق ذات تست — کاین طلب از عشق میخیزد نخست
عشق تو چون میکند خود را طلب — جان طلب کار تو گردد بی ادب
عشق تو چون خویش را طالب شود — لاجرم شوق طلب غالب شود
جان ما شوق طلب را از تو یافت — طالب عشق آمد و در ره شتافت
عشق تو با جان در آمیزد مهی — کاین طلب از جان ما خیزد همی
این طلب از تست در ذرات کون — تا تو خود را بینی از مرآت کون

اینکه ازما میکنی خود را طلب — هم سبب سازی و هم گردی سبب
این سببها زان سبب ساز آمده است — زانکه او با جمله همراز آمده است

آفتابی تافت روشن شد جهان — گشت پیدا هر چه بود اندر نهان
آفتابی تافت عالم شد پدید — هر چه پنهان بود در دم شد پدید
آفتابی کاین جهان زان روشن است — نور او تابنده از هر روزن است
نورش از هر روزنی سر برزده — شورشی در خلق عالم برزده
ذاتی افکنده برخ پرده صفات — غلغله افکنده اندر کائنات
رحمتی شامل شده ذرات را — عام کرده فیض نور ذات را
فیض خاصی عام گشته ناگهان — آمده سرمایهٔ ملک جهان
شد هویت در الهیهٔ عیان — کامد از غوغای عالم در میان
منبسط شد نقطه در آغار کار — دایره دور جهان شد آشکار
نقطه چون در امتداد آمد نخست — شد الف تا واحد آمد زان درست
هو چو بر اطوار خود آگاه شد — آمد و در کسوت الله شد
لاجرم نام و نشان آمد پدید — این جهان در آن جهان آمد پدید
فیض خاصی در دو عالم عام شد — وین دو عالم مظهر یکنام شد
ایکه بی ما خود بخود پیدا شدی — موهم هستی مای ما شد ی
ای بما پیدا شده وز ما نهان — وی به تنهائی جهان اندر جهان

ایکه ما را از عدم آورده ای — صد چو ما را در مبدم آورده ای
ایکه از ما کرده ای خود را عیان — هم بما خود را ز ما کرده نهان
ایکه ما را هر زمان ما میکنی — گنج پنهان را هویدا میکنی
ایکه ما را از خود انشا میکنی — پس ز ما خود را تماشا میکنی
ایکه ما را صورت ما میدهی — گنج پنهانرا در اشیاء مینهی
ایکه گنج بیکران را در جهان — میکنی هر لحظه پیدا و نهان
گنج بی پایان توئی عالم طلسم — تو مسمی توئی و عالم جمله اسم
گنج بی پایان توئی در ذات خویش — که توئی مصباح در مشکوٰة خویش
گنج بی پایان تو هر دو جهان است — گنج بی پایان تو در گنج جان است
گنج بی پایان تو در ذات تست — هر دو عالم دفتری ز آیات تست
ایکه آیات تو بیحد و گرانست — هم تو آنی در حقیقت هر چه آنست
ایکه آیات تو بخود اظهار تست — تو بتو اظهار تو اثبات تست
هم توئی آثار رحمتهای خویش — هم توئی اوصاف و هم اسمای خویش
هم توئی اصل نهان و آشکار — هم توئی پرورده هم پروردگار
هم تو اصل کاری و هم کاردان — هم توئی اسرار و هم اسرار دان
هم توئی که جز تو با تو یار نیست — هم توئی کز غیر تو آثار نیست
هم توئی برکسوت عالم پدید — هم توئی برصورت آدم پدید

هم توئی ظاهر بنقش ما و من
هم توئی پاک از صفات جان و تن

هم توئی بر صورت اشیا عیان
هم توئی بر کسوت اشیا نهان

هم توئی بے رسم و بے نام و نشان
هم توئی با اسم و رسم این و آن

اسم و رسم از بود تو دارد نمود
زانکه بے بود تو نبود جز نبود

چون توئی خود اسم و رسم خویشتن
چیست پندار وجود جان و تن

چون توئی خود عین جسم و عین جان
جسم و جان خود چیست کاید در میان

نسبت نام و نشان از تو بود
نقش پید او نهان از تو بود

از تو چون نام و نشان آید پدید
ذات تو کے زین و آن آید پدید

هم توئی کہ هر چه هست از بیش و کم
کرد از بود تو هستے دمبدم

هر زمان از تو بود هستی ما
در شراب تست این مستی ما

دمبدم بودِ همه اشیا ز تست
ما عدم ها و وجود ما ز تست

نیستها موجود از هستی تواند
هر نفس معدوم در حشر تو اند

هر زمان ما را تو می آری پدید
لیک ما فی لبس من خلق جدید

دمبدم با نیستها گوئی الست
نیست غیر از تو همه گویند هست

تو همیگوئی الست و ما بلی
زان الست و این بلی در عین ما

خود بلی گفتی و خود گفتی الست
هر دو عالم گشت از ان یک نغمه هست

ولہ ایضاً

ساقیا جامی کہ تا بیخود شویم
لحظهٔ فارغ ز نیک و بد شویم

سطرها از ساز عدم را سازکن
بیخود آنرا از عدم آواز کن

تا دمی شاید کہ بے ما دم زنیم
هستے موهوم را برهم زنیم

آنزمان کز خویشتن بیرون رویم
از چه و چون محور بیچون شویم

ایحجالت صحف آیات نور
نور پاکت مظهر کل ظهور

از منقش جلبه پیدا آمده
خود بخود در خود هویدا آمده

ایکه بے بود تو نبود هر چه هست
مست جام عشق تو هشیار نیست

ای همه ذرات مست جام تو
بر زبان شان جمله ذکر نام تو

ذکر نام تست ورد خاص و عام
زین انا ها زان انا گیرد مقام

این انا ها زان انای مطلق است
زانکه ناطق در همه اشیا حق است

زین انا ها جز انا الحق چیز نیست
زانکه جز هستے مطلق هیچ نیست

این انا ها بے انا الحق کے بود
ذرّه ای بے نور مطلق کے بود

ای روان من شئ گفته ببزبان
سر خود را هم بخود کرده عیان

این همه نقش و نگار آری پدید
هم نهان هم آشکار آری پدید

ای جهان را کرده پیدا از الست
وی شده ظاهر بنقش هر چه هست

ای تجلی کرده هم بر خویشتن
آمده هر دم بنقش ما و من

گر نبودی حسن رویت جلوه گر
زین من و ما ها کجا بودی اثر

ما عجب از راه دور افتاده ایم
واندرین دوری صبور افتاده ایم

وین عجبتر که درون آب و جوی
از عما کردیم هر سو آبجوی

تو بما نزدیکتر از ما بما
ما ترا هر جا طلبکار از عما

تو ترا میجوئی و ما در میان
هیچ ہیچیم و تو ئی ہا ما عیان

تو ترا میجوئی و غیر تو نیست
جز تو یک دیّار در دار تو نیست

تو ترا میجوئی اندر نار و نور
گه بخود نزدیک و گه از خویش دور

ای ز ما خود را هویدا یافته
آمده پنهان و پیدا یافته

ای ز ما خود را بمظاهر ساخته
خویشرا در جمله ظاهر ساخته

ای ز ما تو خویشرا جویا شده
هم بخویش از هر زبان گویا شده

با چه باشیم ای تو اصل ما ہا
عین ما از نور تو گیرد ضیا

ای تو عین نور و نور عین ما
ما برون از بین تو از عین ما

این توئی کز ما هویدا گشته
بی که خود بی ما تو پیدا گشته

این توئی که خود بخود پیدا شدی
در ظهور خود بنقش ما شدی

این توئی که ظاهری در هر لباس
پرده تو عقل و وهم است و هوس

این توئی کز عقل در پاینده
جاودان هستی و دائم زنده ای

این توئی در مظهر حسن و خیال
از تو این انوار دارد اتصال

این توئی کز جمله جا ها ناظری
هر کجا خواهیم آنجا حاضری

هر کجا خواهی کنی آنجا ظهور
گاه در بطحا گهی در کوه طور

گاه در کعبه گهی در سومنات
گاه در ذرّه گهی در کائنات

این همه نقش تجلیهای تست
صورت رای جهان آرای تست

رای تو چون عزم پیدائی کند
محض قدرت عالم آرائی کند

محض قدرت چون کند اظهار وجود
هر زمان بخشد عدمها را وجود

محض قدرت با ارادت یار شد
تا یکی در کسوت بسیار شد

محض قدرت با ارادت شد قرین
تا شد آن جان جهان جان آفرین

اینهمه جان ها ظهور رای اوست
جلوه حسن جهان آرای اوست

قدرتش در جمله جا ها ظاهر است
اختیارش در جها ها ظاهر است

قدرتش در عالم و آدم عیان است
کین تصرفها همه در تن ز جان است

این تصرفهای جان در تن چیست
جسم و جان آخر ظهور نور کیست

آنکه جسم و جان ظهور نور اوست
اوست باقی ما بقی نقش سبوست

اوست نقش اعظم و عالم سراب
وین تصرفها همه موج و حباب

مظهر ذات تو باشد هر چه هست
زاهد و میخواره و هشیار و مست

مظهر ذات تو باشد جسم و جان — جسم و جان از نست پیدا و نهان
ظاهر و باطن ز تو دارد نمود — کرد و عالم را تو ئی اصل وجود
ظاهر و باطن تو ئی و غیر نیست — جز تو را در خود سلوک و سیر نیست
هستی عالم خیالست و غرور — هست جا مدرا نمودی در مرور
هستی عالم نماید چون سراب — در بیابان از شعاع آفتاب
هستی عالم بود پندار و وهم — جز غلط بینی چه باشد کار و هم
ایکه اصل هستی عالم تو ئی — عقل و وهم و حس همه با هم تو ئی
عقل و وهم و حس همه اظهار تست — کار های جمله عین کار تست
عقل و وهم و حس طلبکار تو اند — هر طرف مشتاق دیدار تو اند
بر همه دیدار خود بنموده ای — حیرتی بر حیرتی افزوده ای
نی تو هم کاری و هم کاری و آن — جز تو نبود هیچ در کون و مکان
چون تو ئی هم کار بین هم عین کار — چیست عالم جز وجودی مستعار
حس و وهم و عقل هم هستی زتست — جمله را کار از تو میگردد درست
بل تو ئی کاین جمله میگردی تمام — کار تو هم از تو میگردد تمام
ای شده ظاهر بنقش کائنات — ذات پاکت آمده عین صفات

ای شده ظاهر برنگ این و آن — کرده نام خویش را هر دو جهان

ای شده ظاهر ز اعیان وجود — حسن خود را دیده در عین شهود
ای شده ظاهر در اعیان وجود — حسن خود را دیده در عین شهود
ای شده ظاهر بخود در علم و عین — دیده خود را در لباس عالمین
ای شده ظاهر در آئینه جهان — دیده خود را در لباس جسم و جان
صد هزار آئینه آورده پدید — حسن خود را در همه کرده پدید
از یک اندیشه دو عالم گشته ای — جلوه گر در عین آدم عالم گشته ای
عشق عالم را پدید آورده ئ — حسن خود در پرده پنهان کرده ئ
خواسته تا حسن خود پیدا کنی — تا جهان را واله و شیدا کنی
کرده ای در مظهر آدم ظهور — گشته ای خود نور عین و عین نور
نور عین جمله اعیان تو ئی — جمله اعیان تنند و جان تو ئی
جان تو ئی مر جمله ذرات را — میکنی روشن بخود آیات را
این همه آیات قدرتهای تست — این همه اظهار حکمتهای تست

میکنی اظهار با خود کار خود — بل تو ئی کار و تو ئی اظهار خود
ای بباطن کرده ظاهر آشکار — وی بظاهر کرده خلقی بی شمار
ای بباطن فرد و بیهمتا بوده — وی بظاهر آمده اشیا شده
ای بباطن ذات و یکتا آمده — وی بظاهر این من و ما آمده
ای ز باطن ظاهری برساخته — بهر خویش از خویش مظهر ساخته

ظاهر و مظهر توئی مطلق بذات
نیست جز نور تو در جمله جهات

ما که در ما و منی گم گشته ایم
بی سر و پا تن همه دم گشته ایم

بسکه در ما و منی درمانده ایم
جملگی تن گشته بی سر مانده ایم

یک زمان از حال خویش آگه نئیم
تا چه میجوئیم یا خود بر چه ایم

یا چه باشد صورت اعمال ما
یا چه خواهد بود زین پس حال ما

چاره ای این درد خود بیچاره کیست
وز خودی بیرون شدن یکباره کیست

چاره این درد و دردی دیگر است
مرد این ره رهنوردی دیگر است

ایکه هم دردی و هم عین دوا
رحمت محض نوای بینوا

ای نوای بینوایان جود تو
بود این نابودها از بود تو

بودها از جود تو بود آمدند
کز وجودت جمله موجود آمدند

ای شده از بود تو این بودها
جود تو سرمایهٔ موجودها

ای ز بودت بود گشته این جهان
نیست جز بود تو پیدا و نهان

ای ز بودت گشته موجودات هست
وز می عشقت همه ذرات مست

ای همه هستی طفیل ذات تو
هستی ما نفی در اثبات تو

ای که ما را از خود آورده پدید
ما ز تو هر لحظه در حشری جدید

تو ز ما هر لحظه نوعی جلوه گر
از تو ما را هر زمان حشری دگر

تو بنقش ما مهی جلوه کنان
وز تو ما پیدا الجکم کن فکان

تو بنقش جمله هستی آمده
هم بذات بی نشان مبهم توئی

گر بذات از هر دو عالم برتری
نی که هم تو ظاهر و هم مظهری

تو بنقش هر دو عالم آمده
هیچو هستی عین پستی آمده

نقش عالم از تو معلم آمده
هم بنقش بیگران معلم توئی

ای جهان آیینه ای رخسار تو
هم بدیده تو عیان دیدار تو

دیدهٔ کو تا ترا بیند عیان
دمبدم در کسوت هر دو جهان

دیدهٔ کو راست بین حق شناس
تا ترا بیند عیان در هر لباس

دیده بیننده کو دیدار کو
آیینه کو زلف کو رخسار کو

بل توئی آیینهٔ رخسار خویش
دیده و بیننده و دیدار خویش

ای ورای عقل و وهم و رای ما
وی برون از جای و وای بر جان ما

ما چه باشیم ای همه گر ما شده
تو بجای ما و ما بیجا شده

خود وجود ما تو ئی ما چیستیم
هستی مطلق توئی ما نیستیم

ما چه ایم اندر بقای ذات تو
غیر ظلماتی پر از انوار تو

ما چه ایم ای ما همه اظهار تو
جز فنای محو در اثبات تو

هستی ما که همه ظلمات ماست
روشن از انوار خورشید خداست

ورنه خورشید الهی تافته است
از چه این ذرات هستی یافته است

چون ز یک خورشید پیدا شد همه — از چه آمد مختلف رنگ این همه
چون ز یک خورشید پیدا شد جهان — چون تفاوت یافت پیدا و نهان
چون ز یک خورشید عالم روشن است — این تفاوت از چه در جان و تن است
چون ز یک خورشید عالم شد پدید — این تفاوت چیست در پاک و پلید
آن یکی شد جسم و آن یک گشت جان — آن یکی شد آشکار و آن یک نهان
این یکی شد پست و آن دیگر بلند — آن یکی شد خوار و آن یک ارجمند
آن یکی در خوف این یک در امان — آن یکی خرسند این یک در غمان
آن یکی غمگین و این یک در سرور — آن یکی در عجز و این یک در غرور
آن یکی در ناز این یک در نیاز — آن یکی در شیب این یک در فراز
آن یکی در سود این یک در زیان — آن یکی خاموش این یک در بیان
آن یکی در بند و این فارغ ز بند — آن یکی خوشحال و این یک در گزند
آن یکی شادان و غمگین این دگر — آن یکی سلطان و مسکین اندگر
آن یکی محتاج و این یک بی نیاز — آن یکی در فسق و این یک در نماز
آن یکی افسرده این یک ذوفنا ک — آن یکی در وحدت این در اشتراک
آن یکی در طاعت این یک در گناه — آن یکی نامه سفید این روسیاه
آن یکی هشیار این یک مست مست — آن یکی حقانی این یک بت پرست
آن یکی پیوسته در خم و خمار — وان دگر مشغول رسم و کار و بار

آن یکی

آن یکی پیوسته در کسب کمال — واندگر افتاده در نقص و وبال
آن یکی مشغول درس و مدرسه — واندگر مغلوب نفس و وسوسه
آن یکی افتاده در بند بلا — واندگر فارغ ز بند ابتلا
آن یکی را پای در گل مانده است — واندگر دست از جهان افشانده است
آن یکی در بند شهوتهای آز — واندگر پیوسته در صوم و نماز
آن یکی در طاعت حق روز و شب — واندگر مستغرق عیش و طرب
آن یکی وارسته از فرج و گلو — واندگر وابستهٔ مهر آرزو
ان یکی در ز هد این در یک فجور — این یکی در ظلمت آن یک غرق نور
آن یکی با آبروی عز و جاه — واندگر یکسان شده با خاک راه
آن یکی در بزم محرم آمده — واندگر با ناله همدم آمده
هست ز ان اختلافات بشر — صد هزاران در نمود خیر و شر
نبود اندر بود یکسان این نمود — کاین نمود هست آیینهٔ احکام بود
هست یکسان نور حق در کائنات — اختلافات از شئونات و صفات
نور حق بر خلق یکسان تافته — هر یکی فیض دگر زان یافته
ز اختلاف قابلیت یک وجود — صد هزاران نقش گوناگون نمود
در همه ذرات عالم بیشکی — عارف حق بین نبیند جز یکی
یک حقیقت ز اختلافات شئون — می نماید نقشهای گونه گون

ای بذات از جمله نسبتها بری
نیست جز نور جمالت هر چه هست
جز تو نبود چه الست و چه بلی
این جهان مرآت ذات و جه تو
ای رخت خورشید ذرّات جهان
ای بعین از علم پیدا آمده
ای بخود پیدا شده در علم و عین
قرب و بعد و وصل بین آنجا کجاست
عقل و نفس و طبع و جسم آنجا کجاست
عرش و فرش و تحت و فوق آنجا کجاست

در نگنجد ذرّه در نور هو
در نگنجد هیچ در نور احد
در نگنجد هیچ در نور خدا
لا یسعنی فیه زان فرموده اند
چون دل از دلدار برخوردار شد
چون تعین در بقا فانی شود
پس عدد اندر احد کم گردد ش

نی جهان می آوری نی میبری
خود یکی گوئی و خود گویی بست
بعد الآ الله چه ماند غیر لا
روشن از خورشید تو ذرّات تو
بیوجود تو عدم ذات جهان
هم بذات خود هویدا آمده
از ورای قرب بعد وصل و بین
خود نشان از عالمین آنجا کجاست
ذات و وجه و نعت و اسم آنجا کجاست
هجر و وصل و شوق و ذوق آنجا کجاست

ولایضا

کل شیئ هالک الا وجهه
که ازل آنجا بود عین ابد
زانکه هیچ از نور او نبود جدا
که در آندم بی تعیّن بوده اند
آن دلی رفت همه دلدار شد
نفی باطل کرده حقانی شود
قطره ها دریای قلزم گردد ش

قطره

قطره چون شد محو دریای قدم
قطره چون با بحر کل پیوسته شد
قطره چون خود را بدان دریا رساند
لی مع الله گفت ختم انبیا
نی ملک ماند و در آندم نی فلک
احد آنجا نیست جز نور احد

گشت فارغ از وجود و از عدم
از وجود قطره کی وارسته شد
قطر گی رفت و همان دریا بماند
که نگنجد عقل و جان و کبریا
نی در آن کنجد سما و نی سمک
زانکه در نور احد نبود عدد

مقاله

میم احمد در احد معدوم شد
میم احمد محو شد در نور ذات
لی مع الله چیست جلوه نور هو
لاجرم اینجا نمی گنجد نبی
زانکه آنجا عقل و جان را راه نیست
نور وحدت چون کند جلوه گری
لی مع الله کشف نور وحدت است
از خودی فانی شدن عین بقاست
ای بقای ما بذات پاک تو

وحدت آمد کثرت موهوم شد
ذات عاری شد ز جلباب صفات
چیزها ناچیز کردند اندرو
هم فرشته باشد آنجا اجنبی
غیر ذات مطلق الله علیست
نی بود پیغام و نی پیغمبری
کی فنا از خود بقا در حضرت است
بنده چون فانی شود باقی خداست
نیست جز عقل ما ادراک تو

عقل ما را عشق تو دیوانه کرد
عشق تو ما را ز ما بیگانه کرد

عشق تو آمد برون شد مای ما
آفرین بر عشق بی پروای ما

عشق تو ما را ز ما آزاد کرد
خاطر غمگین ما را شاد کرد

عشق تو زد آتشی بر جان ما
سوخت هم پیدا و هم پنهان ما

عشق تو زد آتشی در چشم و جان
منعدم شد هستی کون و مکان

عشق تو چون شد به خود جلوه کنان
زان تجلی شد عیان هر دو جهان

ای جمالت آینهٔ کون و مکان
از تو پیدا جمله پیدا و نهان

عشق تو شد جلوه گر در خویشتن
زان تجلی شد عیان این ما و من

عشق تو شد جلوه گر در ذات خویش
دید در خورشید خود ذرات خویش

کشت خورشید جمالت جلوه گر
تا که شد هر ذره خورشید دگر

آفتاب روی تو تابنده شد
ظل هستی در عدم افکنده شد

کیف مدّ الظل جهان هستی بود
کش ها بالائی و نی پستی بود

کیف مدّ الظل برونست از جهات
جزر و مدّی نیست در دریای ذات

زانکه هست آن بحر ژرف بیکران
عین پیدائی و پیدا و نهان

کیف مدّ الظل همین پیدائیت
که دو عالم زان بدین زیبائیت

کیف مدّ الظل بود و نود و جود
کاندرو این نقشها دارد وجود

عکسها در آب پنهانست آب
ذره ها پیدا و پنهان زآفتاب

آنچه پیدا می نماید فانیست
وانچه پنهان هست جاویدانیست

آنچه رنگی بود دارد بود نیست
وانچه بیرنگ است بود و بودنیست

آنچه هستی مینماید هست نیست
ور نماید لحظهٔ پیوست نیست

وانچه هستی می نماید هست نیست
ور نماید لحظهٔ پیوست نیست

وانچه هست می نماید نیست آن
نور اصل فیض ربانیست آن

ای همه هستی همه هستی ز تو
ای همه بالائی و پستی ز تو

ای همه هستی تو ئی هستی نما
نیستیها ما تو هستی نی ز ما

ای همه هستی ما از هست تو
هوشیار هر دو عالم مست تو

ای همه هستی تو ئی موجود بس
در دو عالم جز تو نبود هیچ کس

ای همه هستی تو ئی هستی بذات
بیتو نابود است بود کائنات

ای همه هستی تو ئی اصل وجود
ممکنات از اصل تو فرع نمود

این نمود عکسها زآب نهان
هست چون در علم هو عکس جهان

ای همه هستی ما پیدا پیدا ز تو
وین من و مائی همه در ما ز تو

این من و مائی ز تو پیدا شده
بل همان مای تو مای ما شده

مای مائی مای ما موجود نیست
زانکه بود ما بجز موجود نیست

عشق تو نیرنگ سازی پرفنی است
که نماید نیست هست و هست نیست

مای تو گرا صل این ماهای ماست
می نماید نیست این خود از کجاست
مای ما که نیست نماید که هست
آفرین ای عشق شوخ چیره دست

تمام شد دیوان میرزا محمد حسن فانی

خلف الصدق میرزا عبد الرسول از سادات حسینی است در علوم
دینی علوم عقلیه و ریاضیه بهره تمام داشته در سنه ۱۱۷۲ در ۱۷ ماه
صفر در بلدهٔ خوی متولد شده است در اوایل سنّ در تبریز نزد
مولانا محمد شفیع دهخوارقانی تربیت یافته بعد از آن ۵ سال در خدمت
عبد النبی طسوجی پسر شرف الدین محمد علم ادبیه خوانده تا در سنه ۱۱۹۵
روانه عتبات شده در انجا در خدمت آقا محمد بهبهانی و میرزا مهدی
شهرستانی و آقا سید علی تحصیل علوم کرده در سنه ۱۲۰۴ بمشهد
مقدس رفته دو سال در انجا مانده بخوی مراجعت کرده و در انجا
حسب الامر حسین قلیخان دنبلی کتاب بحر العلوم و ریاض الجنة را
تصنیف کرده است.

— لبّ الاخبار —

این دو کتاب فانی بمنزله دائرة المعارف آن عهد محسوب میشود بحر العلوم را
در تاریخ ۱۲۰۹ در هفت بحر و ریاض الجنة را در سنه ۱۲۱۶ مشتمل بر یک مقدمه
و هشت روضه و یک خاتمه تالیف ساخته روضه رابع و خامس و سادس
و سابع آن مشتمل بتراجم احوال علماء و حکماء و شعراء و وزراء
و تالیف و آثار و افکار و اشعار انهاست و زبدة الأعمال
و وسیلة النجاة در ادعیه و اوراد نیز از تالیفات اوست و من شعره

یا اللوح و ما رقم الرحمن منذ بدئ نونا کما بالنون و القلم
و بالله یا لائمی دعنی علی الم فی حبّ هذی الفتی ایای لا تلم

ترا نه شیوهٔ عاشق کرا نه آئین منست
چرا همیشه در آزار ابرویت ای صنم چینی است

بجان چرا همه دم مایل جفای منی اگر نه از من مسکین دل تو پر کینی است
دل تو من است بدست تو شوخ خونخواری چو صعوه که گرفتار چنگ شاهینی است

دلی بموی من از زحمت نمی بینی — سرم فدای تو آئی دلبری اینست
ترا ست رنجش خوبان مباح و لے — مرا رضا بقضای تو مذهب و دین است
نظر زفانه بیدل مکن دریغ که او — در آستان تو از بندگان دیرین است

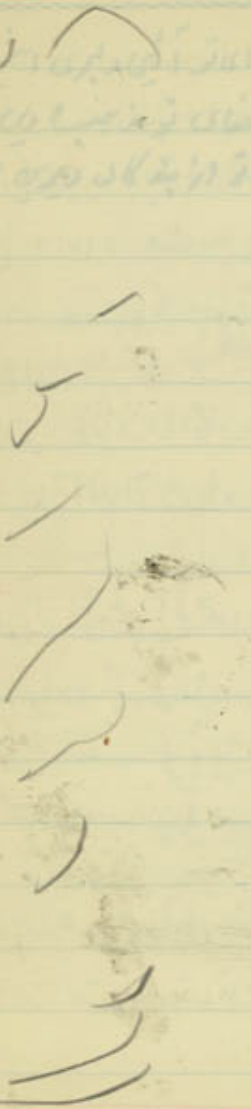

در توحید حق و شرح بعض نکات که محقق الوقوع و الاثبات میباشد و در فضیلت بالاکه از همهٔ انبیاء و اولیاست طبع ملهم در این مراتب بابی ابیات گویاست

ستایش خداوند ایجاد را — که الفت بهم داد اضداد را
نخستین که بنیاد آدم نهاد — بآب و بآتش بخاک و بباد
بهم بافت آنچار ضد از دواج — شد آن چار در خاصیت کیمزاج
چو آمد دوصدت ز کثرت برون — بیکتا بیشی شک توان کرد چون
بواحد بود افتتاح کلام — دگر باز واحد بود اختتام
عدد صد هزاران بود در شمار — تکرار واحد بود هر چهار
صد شد بتعداد اگر انیقضر — ولی واحدست اندر و مستتر
اگر کثرت از عالمت آشکار — ولی وحدت اندر میان پردهدار
تعدد حجابست واحد همه — بابی مدی گشته شاهد همه
ز خود بگذر و بر خود آ با خدا — بیکتائی خویش آور گرا
تو تا با خودی از خدا غافلی — چو بی خود شوی با خدا یکدلی
دلیل تو بر وحدت حق دلت — که جمله قوایش او باطلست
سری بر کریبان عبرت بکش — ز ایام با نامت عبرت بکش
ببین بر حواس و بر اعضای خویش — که آنجمله نبود بجز نوش بیش

نزدات در صفات خود

مرادم ز وحدت — که واحد یکی از صفات حق است.
ولیکن — که در کثرت اوست دیگر اسمار
با سماء دیگر مسمّی بود — تباین غالب با سماء بود؟
همان اسم بر ماسوی غالب است — بود وجه باقی دگر هالک است
بآن اسم کنز خفی گشته است — با سماء معنی پنهان فاش است.
کسی را خبر نیست از فوق او — که از خود نگشته با خبر دوست او
چو اندر بابی سه صد و شصت — کسی کو طلب کرد مردود شد.
نگیرد بود مجتمع با عیوب؟ — سخن گویم از ذات منزه الیوب
تعین ندارد بذات حق؟ — مبراست زین نفی اثبات حق
همه در برون است زین گفتگو — که سکوت عنه است دانش ازاو
که از نفی تعطیل ذاتش بود — ز اثبات شبه صفاتش بود
بود ذاتش از فرط نور ظهور — ز صد دین تشبیه و تعطیلی دور
هزاران خرد خورده در اخرد — نداند که بر سرّ او بر خورد
کسانی که صوفی بود نامشان — چه اوصاف نه گویند از او بدشان
کهان نقش دریا و موج آورند — حقیقین سخن را باوج آورند
یکی در مثال آرد آب و سراب — یکی را شمرد پرتو آفتاب

یکی گوید این سرو آن سایه است — ولی در حقیقت بیک پایه است
نگرگ و یخ و برف و باران یکی است — همه در حقیقت بجز آب نیست
هزاران اگر عیب را بشمری — از او قوّت دل برون آوری
چو مهتاب افتد زهر روزنی — بهر خانه گیرد بخود مسکنی
مگر وحدت از کثرتش دور نیست — که در واقع آن جمله جز نور نیست
که نیکه از چشم دل خفته اند — چنین بحث و تمثیلها گفته اند
بود زین عقیده زارکان دین — که وحدت نباشد بکثرت قرین
نقیض اند با هم کجا مجتمع — شوند آن دو ضدّ آه از مستمع
ندانم چه حرف است این اختلاط — ندارد بمنطق حق ارتباط
نگفتم حرام است در ذات حق — بدین نفی میباشد اثبات حق
چو محسوس داند یکی ذات را — مثل آورد عکس مرآت را
چنین عارفان دور از ادراک اند — جهان پاک از آن قوم ناپاک به
کس از ذات لاریب آگاه نیست — بر آن کنز مخفی یکس راه نیست
که در ذات حق نیست جز ذات او — که با نفی غیر است اثبات او
کجا غیر واقف ز وحدت بُوَد — که آنجا نه وحدت نه کثرت بود
بمعنی محال است تغییر او — بصورت خیال است تفسیر او
چنان ممکن آگه ز واجب بُوَد — که غیریّت خلق حاجب بود

بان چیز هم ممتنع شد از او — از آن بسته بر ماره گفتگو
که غیریّت آمد جمال ازل — از آن گشت مسدود باب ازل
کسی کز خودی کرتواند رهد — ز ذاتش خبر میتواند دهد
چو رستن از این قید باشد محال — از آن ذات حق گشته عنقا مثال
سیه روست ممکن بامکان خود — برآورد سر از گریبان خود
اگر بر گریبان خود سر کشد — چو مرغی که سر بر تن پر کشد
ز خود چشم پوشد بدل بنگرد — تواند که ره بر حریمش برد
بجوید رهائی ز او صاف پوست — نه بیند بجز دوست با چشم دوست
چو آهن که نزدیک آتش رود — بخاصیّتش عین آتش شود
سکی بر نمکزار افتد اگر — نمک او شود او نمک در اثر
بتدبیر خاک سیه زر شود — بتقدیر اکسیر اَحمر شود
ببین قطره ابر نیسان چسان — صدف را بدل ریا کند در فشان
ببین نطفه اندر رحم چون بود — برخ مه بقدر سر و موزون بود
بود با عمل سنگ خارا بلود — ببین از تجلی چه شد کوه طور
میان خم انگور گردد شراب — چسان قطره خون شود مشک ناب
نظر کن ز تاثیر باران کنون — چسان داند از خاک آمد برون
ز یک دانه صد خرمن آمد پدید — بباید ز یک دانه صد خوشه چید

چنین است این ملک کون و فساد
نباید بمهرش دل از دست داد

نجاست نر زنبور شد انگبین
که خود بیضهٔ شهباز گردد ببین

کند برگ را کرم پیله حریر
شود چوب در بزم شاهان سریر

جواهر شود خاک در بطن کان
ببین انقلابات کون و مکان

زند چون سرافیل بانگ رحیل
شود جمله بر یکدیگر مستحیل

جهان جمله ماکول و آکل بود
بهر چیز هر چیز قابل بود

اگر کوزهٔ این کی چرا می شود
عصا اژدها از کجا میشود

ببین معجزات رسل شاهد است
بهر چیز امکان هر چیز هست

و فی کل شیئ بود کل شیئ
نه تکوین وی بلکه امکان وی

از اینها که تعداد کردم ترا
بدین حق ارشاد کردم ترا

ترا زین میان آشکارا بود
رموزی که خود چون معما بود

تو از سنگ کمتر ای مرد کار
نه شور محبت کم از شورهٔ زار

باین مجر پر شور خود را بزن
که تا پاک گردی ز ناپاکس تن

دلت سخت تر گر ز مرمر بود
با کسیر ترک هوا زر بود

رود از تو آلودگی با منی
بیابی ز ما و منی آ یمنی

ز خود بر خود آ تا خدائی کنی
به بیگانگان آشنائی کنی

چو شد بستهٔ چشم خطا بین تو
گشایند چشم خطا بین تو

بدر پردهٔ هوش پندار را
توان دید در بیخودی یار را

بچنگ خدا پردهٔ خود بدر
بجان خودی خود ز خود گذر

ز وجد خدا دور دارد ترا
که این پرده مستور دارد ترا

بتابید بی پرده مکشوف چهر
ز بی پرده کی شد عیان نور مهر

که ذرات رو جمله سوی او کرفت
جهان را همه نور رویش کرفت

چو خفاش تا کی بجوی خفا
چو خورشید بی پرده افکن ضیا

بود کور چشمی که در خیره کی است
خفای تو خود ظلمت و تیرگی است

ز یک ذرهٔ صد مهر آورد بر
بهبینی اگر بر گشائی نظر

غرور و ره مضموم چون سنگری
چو مفتوح عین علی مظهری

چه سودت که جانان کند رخ نهان
الا ایکه بر بستهٔ چشم جان

ولیکن تو دوری از او شرمسار
بود بر تو نزدیکتر از تو یار

که قلب سلیم تو دارد سلیم
وجود تو هست آن کناه عظیم

که چشم دل از ما سوی بستهٔ
تو آن وقت بر دوست پیوستهٔ

تو غایب از او نور حق ظاهر است
تو پوشیدهٔ چشم حق ناظر است

که مخفی نگردد رخ لم یزل
حجابی ندارد جمال ازل

از آن بیخبر از جمال حقیم
من و تو حجاب جمال حقیم

ز خود رسته بر دوست پیوستند
کسانیکه از قید تن رستند

نه در فکر خویش و نه در فکر غیر
نه در خیر و شر و نه در بند خیر

که هر نیک بد ضد یکدیگر اند
بهم در عمل مؤمن و کافر اند

یکی را خیال بهشت است و شاد
یکی دیگر از بیم دوزخ بداد

یکی را ست خوف و یکی را رجا
خوش آنمرد کاندر میان کرد جا

که راه میانی ندارد تضاد
نه بیمی زدوزخ نه از خلد شاد

بود در میان دو انگشت یار
دل مؤمن از بیخودی بیقرار

چو ضدی ندارد خدای جهان
از آن ضد نبود براه میان

که این راه بر کوی جانان رود
هر آنکو که بی ضد شد آن رود

دمی بگذر از فکر اضداد خود
بیاد خدا ترک کن یاد خود

که یک ذره ورد خدا در دلت
بود خوشتر از عالمی حاصلت

که ملک محبت عجب عالمی ست
بهر گوشه اش صد هزاران جمی ست

گدا و شه آنجا برابر بود
که شور جنون افسر سر بود

بود چتر بالای سر دود آه
بود هر یکی شاه با قی سپاه

در گوهرش قطره اشک چشم
بهم فارغند از سر خشم و خشم

بود لعل و یاقوت شان خون دل
که از رشک شان شد بدخشان خجل

چو هست ابروی یار شمشیر شان
شد اقلیم ایجاد تسخیر شان

کمانداز شان چشم بیمار تست
کمان چیست ابروی بر یار دوست

چو از غمزه اش ناوک انداز شد
بمژگان بر گشته غماز شد

اگر تیر مژگان نبودی عیان
کجا فاش میگشت راز نهان

که غماز این سر مژگان بود
که خونخواری غمزه پنهان بود

قد دوست دیدند نخل امید
بجان هر یکی چون الف در کشید

عصایی که موسی بکف داشتی
نشاطی رقدش بر انگاشتی

کجا طول دادی کلام عصا
نبودی اگر قامتش مدعا

شد افسانه زلف خوبان دراز
بشبهای هجران بود کارساز

بود حلقه حلقه چو زلفین یار
مقید بهر حلقه صد بیقرار

گهی زلف خود خم بخم میکند
شود رام گه گاه رم میکند

بعطار کو مشک ارزان او
که ارزان شد از زلف لرزان او

رخش آتش و زلف او دود شد
ازان چشم ما اشک آلود شد

سر زلف او رشته جان ماست
رخ و زلف او کفر و ایمان ماست

دل ماست مرغ شباهنگ او
ز خاصیت زلف شبرنگ او

دلم بند زلف پریشان اوست
سر عاشقان کوی چوگان اوست

ببین رنگ آن زلف عنبر فشان
بود از سیاهیش کفرش عیان

حساب خود آن مو نمود دیده است
بهر موی صد فتنه خوابیده است

عجب گر دو زلف زره سان او
دل و جان ما گشت قربان او

عجب نیست زلفش خمیده است او
بسی مار دلها کشیده است او

رخش مصحف و زلف آیات اوست
که این نور و ظلمت علامات اوست

رخش شد بهم راست با زلف خم
بود روز و شب کفر و ایمان بهم

ندارد توان کفر زلفش خبر
که این سر از موست باریکتر

صبا زلف او عنبر افشان کند
که تا خاطر ما پریشان کند

خیال دگرداردان خم بخم
فرورفته زان شانه با توی هم

بهم ساخته آن دو غمّاز ما
زنا سازی بخت ناساز ما

کند شانه چون خانهٔ ما خراب
بمشکین کمندش دهد پیچتاب

نباید بپیچید بهم رشته ها
بدام آورد بخت برگشته ها

بهر موی صد سرّ باریک هست
که فکرش بدل نقش باریک بست

خم طرّهٔ پیچ در پیچ اوست
که دل دید دیوانهٔ تند خوست

چو آن قصّه زان زلف پابند شد
شر رشتهٔ مطلب از دست شد

چو خم در خم افتاد زلف بتان
از آن درهم و راز گوید زبان

ندانم که مطلب کجا مانده است
که دل در پی مدّعا مانده است

ملامت نباشد سخن سازرا
که گم کرده انجام و آغاز را

چو شد نقل زلف سیه فام او
زآغاز پیداست انجام او

نداول ندآخر بود حلقه را
ازآن کرده سرگشته هر فرقه را

خبر زاول و آخر حلقه نیست
خبردار ازاین نکته یکفرقه نیست

من و تو بپیچ وخم او یکیم
همه مست از نشاهٔ این خمیم

بیا از سر این سخن بگذریم
زافسانهٔ ما و من بگذریم

که این نشئه بر سر خمار آورد
رافسانه افسون مار آورد

بیا با آن گنج مخفی بگو
ازآن مار خوابیده در پشت او

که زلف بتان مار آن گنج نیست
که آن مار جز زحمت و رنج نیست

هزاران مشقت بباید کشید
که تا بر سر گنج وحدت رسید

نه پروانه بر آتش شمع سوخت
که خسران بود در خرید و فروخت

اگر مرده را سوز دل آتش پرست
نه چندان دراین سوختن عیب هست

دل زنده سوزنده در دین عشق
که سوز و گداز است آیین عشق

نسوزد گر از تابش مهر سنگ
کجا لعل و گوهر شود ز رنگ رنگ

بهر شاخ صد میوه هست خام
شد از پرتو مهر پخته تمام

ازآن آتش عشق شد شعله خو
که تا خامها پخته گردد از او

ببین در زمین هر یکی از خوب
چها میکند تا شود مغز خوب

تو قلبی چه دانی عیار درست
محک میشناسد که در قلب تست

بباید که در بوطهٔ رنج و درد
دل خویش از غشّ تن پاک کرد

ازان صیقل انبیا شد جلا
که بخشد بآیینهٔ دل جلا

بلا صیقل شیشهٔ جان بود — صفای دل دردمندان بود
بلا نردبان کمالات ماست — بلا کاشف جوهر ذات ماست
بلا رهروانرا دلیل ره است — که در یکدمش صد هزاران چراست
بلا رهنمای ره مقصد است — بلا علت بعثت احمد است
چه شوید بجز چشم گریان ما — ز آلودگی دامن جان ما
از آن سالها چشم آدم گریست — که بید وست نتوان بفردوس زیست
چو چشمش ز آلودگی پاک شد — سراپرده دیدار جان خاک شد
چو آیینهٔ خاک شد صیقلی — مجال ازل شد از او منجلی
نمیشد بر آتش کراورا رهی — نبودیش نام خلیل الله
چو در آتش عشق خود را گداخت — دل خویش روشن تر از شمع ساخت
بیفروخت جان را بیفراخت سر — بسی سوخت با ساخت با داد گر
چو از غیب یا نار کونی شنید — در آتش عیان روی معشوق دید
چو دید آتش عشق را در زوال — ورا لا احب الآفلین شد مقال
اگر کار او بت شکستن نبود — بدوست از ازل عهد بستن نبود
چو فرزند قربانی دوست کرد — که هر چیز کو خواهش اوست کرد
چو موسی با هل آواره شد — ز آزار قوم ستمکاره شد
گذارش بوادی ایمن فتاد — بدید آتشی رو بآن سو نهاد

چو از شوق چندین قدم پیش رفت — بنزدیک آتش شد از خویش رفت
چو نور تجلی عیان شد ز طور — بیفتاد بیخود ز اشراق نور
چنان ضعف پیدا شد اندر تنش — که شد با عصا قوت رفتنش
تو واقف ز سر عصا نیستی — عصا ما ز آن گنج مخفی ستی
ز بس درد دلش شوق آن گنج بود — بچشمش عصا اژدها می نمود
بر جلیلش چو دست تظلم نهاد — از این روی حق دست بیضا نش داد
چو بر طعنهٔ قوم خود صبر کرد — ز رشک کفش مهر را بر کرد
همه این کرامات از صبر بود — بآن جورها کا متش می نمود
کلید در گنج مخفی بلاست — که دل از مهی آیینهٔ حق نماست
بلا شمع کاشانهٔ دل بود — از او سوز پروانهٔ دل بود
بلا چیست سرمایهٔ سود ما — بلا خضر صحرای مقصود ما
بلا بی صبوری نشاید ترا — که در هر بلا صبر باید ترا
از آن بر همه انبیای سلف — بلا روی آورد از هر طرف
یکی را بریدند با اره سر — که میگفت انا الله اندر سحر
یکی را کشیدند بر چار میخ — که برکند تا چار کردون ز میخ
رها شد رقیب چهات زمین — در افلاک با مهر شد هم نشین
بلا کردش از جور امت خلاص — باو یافت از قربت حق اختصاص

یکی را نشاند ند شام و سحر
به بیت الحزن از فراق پسر

ز نس حسرت روی یوسف کشید
ز کار عسودان تاسف کشید

بسے گریه کز هجرش آغاز کرد
که تا اندر بسته را باز کرد

یکی را که بردند اخوان زراه
فکندند چون ماه نخشب بچاه

ز چه چون بر آمد بر ندان فتاد
ولے رشتهٔ صبر از کف نداد

چو شه بر ستمهای اخوان صبور
بش ای رسید آخر آن بحر نور

بسی بنده را صبر سلطان کند
تواند که موری سلیمان کند

بلا چیست ابواب مفتاح غیب
بلا چیست معراج ارباب غیب

بلا خاک افسرده را زر کند
بلا افسر قرب بر سر کند

بلا چیست مصباح مشکوٰة جان
بلا صیقل روی مرآت جان

همه انبیا یک بیک از بلا
رسیدند بر بزم قرب خدا

مقامات قرب از بلا جا یگاهست
که ایمان هر کس بقدر بلاست

بهر کس بلا بیشتر میدهند
بپاداش شکرش شکر میدهند

بلا فیض مخصوص اهل دل است
که دیدار دلدار از او حاصل است

بلا نرم سازد دل سخت را
بلا سیکند از دسیه بخت را

بلا غایت عهد قالو بلاست
بلا علت بعثت مصطفیٰ است

بلا فیض خاص بنی آدم است
بلا ختم بر عترت خاتم است

بعاشق بلا بیشتر میدهند
تن بلا غرد چشم تر میدهند

بلا دانهٔ بود از بدو کار
که در خاک آدم شد از کشتکار

بسے آدم از گریه رازی بنود
که آن دانه را آبیاری نبود

ز چشمش اگر آب جاری نبود
ورا آبرو پیش باری نبود

چو آن دانه از خاک آمد برون
شد آگاه آدم ز سر درون

ز سرّی که بود اندرو مستتر
وهو علّم الآدم از وی خبیر

چو آدم ز سرش خبر دار شد
سر رشته از وی پدیدار شد

چو شه آگه از سرّ انجام او
در آغاز او تلخ شد کام او

در اگریه از بهر حوّا نبود
خیالش بجز فکر فردا نبود

شد آگاه چون شه بلا نام او
ز آغاز آندانه انجام او

چو آندانه از وی برآورد سر
بدانست کان تلخ آرد ثمر

ز موز بلایش چو دانسته شد
ز هر شاخ شاخ دیگر رسته شد

چو آن دانه از صلب آدم دمید
صد و بیست و چار و الف شاخ آن بید

بر وئید از آن شاخها برگها
ز اکمام آندانه از یک جدا

بهر غان ارواح پیغمبران
در این شاخها بسته شد آشیان

بهر شاخ پیغمبری جا گرفت
ز فیض بلا دل ز طوبی گرفت

پس از انبیا مدتے آن نهال
شد افسرده و خشک و پژمرده حال

چو از مدت جاهلیت گذشت — دم بعثت شان لولاک گشت
ز نو باز سرسبز شد آن درخت — ز ظلمی که آمد بر آن نیک بخت
بلاهای پیغمبران سلف — باد روی کردند از هر طرف
چو سر بر کمند ارادت گذاشت — بجز صبر و تسلیم کاری نداشت
ولی هر یک از انبیای دیگر — شدی تنگدل از قضا و قدر
خواهد باسر غیب اهل شد — جفاهای امت باو سهل شد
کسی گر بجو محو دیدار حرست — ستمهای دشمن به پیشش نکوست
کسی کو بیوسف تماشا کند — اگر دست بر زر چه پروا کند
چو بر راه کعبه نهادی قدم — ز خار مغیلان صحرا چه غم
چو تابش کند پرتو آفتاب — نگردد بر او ظلمت شب حجاب
تنی را که مهرش سرایت کند — که از رنج کرمان شکایت کند
خصوصا کسی کو شد از ابتلا — حبیب خدا خاتم انبیاء
کجا از بلا میشود تنگدل — که با او سرشته شدش آب و گل
که در قالب تن بلا روح اوست — چو کشتی بود تن بلا نوح اوست
حبیب خدا شد ز فیض بلا — ز فیض بلا شد حبیب خدا
چو در شان حق بود فی کل یوم — نبودش غم طعن اغیار قوم
اگر مهر لیلای وحدت نداشت — چرا نام او قوم مجنون گذاشت

چو شد مهر دیدار ظاهر باو — از ان قوم گفتند ساحر باو
ز بس جود بودی ز فیض شهود — بخشم سفیهان سفیه مینمود
چو از سنگ دندانه اوشکست — کلید در گنج مخفی شده است
ز سوز دلش سوخت خاکسترش — از ان ریختند اشقیا بر سرش
سوار سمند بلا چونکه گشت — بیک گام از قاب قوسین گذشت
بلا را بود نسبتی چون بلا — از این کلمه توحید آید جدا
چون آن باغبان ریاض بلا — بچید از نهال بلا بارها
ز جبریل آموزده چون شمع کرد — بیک جا همه میوه ها جمع کرد
صلا داد کان نور عین مرا — بیارید پیش حسین مرا
بگویم کنون گفته ام بارها — کز او بهر او چیدم این بارها
از آن آشنه کربلا در بلاست — که در هر صفت وارث انبیاست
ز روزی که آن دانه را کاشتند — همه سوی او چشمها داشتند
نبودی کس آگه از این سر دل — که بود انبیا شاخهای نهال
چو آدم بآن کرد دستی دراز — بجای خود از شرم برگشت باز
چو دید آنشه کربلا را نبی — ثمرهای نخل بلا را نبی
بیکجا همه ریخت بر دامنش — خبر داد از زخمهای تنش
ز خود پوست افکند آنمیوه خوار — که بی پوست به دانهای انار

بجنبش در آمد تنش مو بمو — اثر کرد با او جراحات او
از آن زخمها ابر در ناله بود — که هر یک گل و لاله و غنچه بود
بیان بشنو از من بیان بلا — بده گوش بر داستان بلا
مگو از بلا انبیا را چه سود — که بی او ترقی توانست نمود
کسی که توانا و قادر بود — ز فیضش همه چیز صادر بود
که واجب ندارد بکس احتیاج — کجا گیرد از ملک امکان خراج
کنون بشنو از من جواب سؤال — که کردید ناشی سوال از خیال
خدای جهان تا خداوند بود — یکی بود بی مثل و مانند بود
احد بود ذاتش شریکی نداشت — کجا غیر تش و غیر را می گذاشت
دو قسم است انعام حق خاص و عام — شریکند در عالم اشیا تمام
که رزق وجود و حیات و ممات — بود عام هر چار در کائنات
بلا نعمت خاص اهل دل است — کمالات مؤمن باو حاصل است
بلا هست مخصوص احباب حق — بود صلی الله علیه فائق حبیب بالفلق
ببین حکمت فیض رب العباد — که برد شمنش داد هم سرنداد
اگر بر بلا صبر تلخ است و مر — ولی باطن او ز شهد است پر
اگر ظاهرش هست درد و عذاب — بود باطنش رحمت بی حساب
ز سر بلا گر کس آگه شود — با و طالب از جان ز هره شود

از این ره فتاده در آتش فنا — شده راه حق بلا کش فنا
بلا را بعاشق پیاپی دهند — به بیگانه این فیض را کی دهند

در بیان اینکه مقربین ملائکه العالم مرسلین از مشاهدهٔ مشاهد ائمهٔ طاهرین قاصرند و از وصول بمقامات آن مفاتیح مشکوة ولایت غیر قادرند بمفاد اینکه (کل فی فلک یسبحون) هر موجودی از دایرهٔ وجود خود محبوس است اینمطلب ظاهر و محسوس است ما للرب و رب الارباب ..

بسی در هفت کشور عشق گشتند — بهر صحرا بهر کوهی گذشتند
گر فتندی سراغ از هر بلندی — ز پستیهای ره غافل شدندی
سر کوهی که میدیدند از دور — نمودندی نشان راه ان طور
بجائی گر بدیدندی در خفتی — کشیدندی بپایش کهنه رختی
بهر صورت بهر صحرا دو یدند — چمنهای فرح انگیز دیدند
یکی بر گلشن هندوستان رفت — یکی بر ری یکی بر اصفهان رفت
یکی بر گلشن مصر آمد از راه — یکی در دشت کنعان بر لب چاه
یکی بر باغ شدادی گذر کرد — یکی بر قصر نمرودی نظر کرد

یکی را طاق کسری منزل آمد — یکی بر چین و ماچین مایل آمد
یکی رو بر دیار روم آورد — کذر این بر خاتن آن بر ختا کرد
بقدر فهم خود هر یک سخنی — پسندیدند و آنجا نانی
نظر بر کنبد افلاک کردند — صفای ظاهری ادراک کردند
ندانستند کان دلهای اسرار — صفای معنی خواهد نه گلزار
بود عکس صفای بزم افلاک — عیان از مظهر آیینهٔ خاک
که خاک تیره خود عکس صفاهاست — فضایلش روح پرور عشرت افزاست
چو غیر از راه بیرنگی نپوید — از و گلهای رنگارنگ بوید
صفای گلستان از صافی اوست — که باشد مظهر عکس رخ اوست
ز خاک تیره میروید بسی گل — که غیر از خاک نبود مظهر گل
گلستانها که سبز و باصفا شد — ز آب روی خاک کربلا شد
یکایک جمله بر هر سو گذشتی — نشان جستی و چار هر چه گشتی
اگر در کوهسار لاله دیدی — نشان کردی بدل داغی کشیدی
اگر در دامن کوهی نشستی — ازان ره بر کمر تیغی ببستی
اگر دیدی کسی رعنا غزالی — که چشمی داشتی برجسته فالی
گرفتندی زشرم گانش سراغی — که ای برگشته از ره از چه داغی
یکی گر خنده گبکی شنیدی — چو شهباز از قفای او دویدی

بهر راهی که چشمش او فتادی — باو سر رشتهٔ آنراه دادی
ز نیش او بنوش او رسیدی — اگر بر پای او خاری خلیدی
نگردی هیچیک جای فراری — که هر یک بود در دنبال کاری
ز بس در فکر آن بزم بلا بود — نظر هر جا فتادی کربلا بود
یکی را بر نظر آمد سوادی — بآن سو شد روان چون گرد بادی
یکی پیچیده دودی دید از دور — بنزدیکی شد و دید آتش طور
گمان کان از شمع تجلی است — از آن آتش دل او را تسلی است
ز نورا و دیدهٔ بینا نش دادند — ز فیضش دیدهٔ بینا نش دادند
ز با افتاده بود از نور آن تف — عصا بایست او را داد بر کف
از آن آتش که سوسی گشت سرگرم — دل فولاد سنگ خاره شد نرم
چو حدادان باوتد بیر کردند — خدنگ و خنجر و شمشیر کردند
مهیا ساختند اسباب دیگر — بقصد آن شعاع نور احمر
یکی دیگر هم از پیغمبران رفت — بجائی کز نهیبش از خود آن رفت
بخوف آمد چو دید از آن میانه — کشیده آتش از هر سو زبانه
دل مرغان کباب از گرمی آن — همه در آتش از بیشرمی آن
که از سورش نهنگ بحر پیما — بخشگی افکند خود را ز دریا
تو پنداری شرار دوزخی بود — نه بل دوزخ بپیش او یخی بود
نبود از سوز اکس را گریزی — بپیشش نار نیران زمهریری

که بود از جوشش خاکش وسواس — فروغ مخفی خاکش شناس
شکی بینا ب یکعالم ز آتش — گرفتش تاب و تب از التهابش
خلیلا آتش نمرودی است این — ترا سرمایهٔ خوشنودی است این
بسوز ادبار آندم صف بهین — گلستانهای خوش آب و هوا بین
چرا از بیم آتش در خروشی — نه پخته بر سر آتش بجوشی
اگر بودی بسوز عشق خرسند — ترا بر منجنیق از چه نهادند
اگر پروانه از آتش گریزد — شعاع شمس با او در ستیزد
ترا پس منجنیق از زلف پر پیچ — در آتش رو مترس از سوختن هیچ
بهر صورت چو بر آتش فکندند — دلش از مهر جان بازوز کندند
گر از حق مژدهٔ یا نار کونی است — تواند در دل آتش کسی زیست
چو آن نور تجلی جان او سوخت — گل گلزار معنی آتش افروخت
گلستانی عیان دید از دل آن — که از فردوس بود آبی گل آن
بود شمع شهادت زان شبستان — بطل هر آتش معنی گلستان
چه آتش کز گلش دل شد شکسته — کهی بی پرده گاهی رو نهفته
توان دید از رخ شرمنده او — که بر نخلی گل آمد خنده او
دو روزی پیش در کل کی صفا بود — چو عیش نوعروس کربلا بود
از این رو سینه چاک آمد گل از خاک — که او را سینه خواهد بود صد چاک
گلی کش سر فرو در هر بهار است — ز شرم عارض آن گلعذار است

سر افکنده

سر افکنده سوی زین شرم پیدش — که بر گوش هست چون پیکان دلکش
بود سروش ز آزادی نشانی — بهار از بزم دامادی نشانی
بود آن سرو بالا داستانی — که تیری راست آمد بر نشانی
نشد پیدا بهر جا جستجوشه — مگر بر سینهٔ قاسم فروشد
کند نرگس بآن بزم از زه دور — نظر زین روست بی خود تا دم صور
گرفتار غم دلدار گشته — ز درد عاشقی بیمار گشته
مهی کز پی بشوق پای بوسش — بجز مانده چشم نوعروسش
بآهی وادی ایمن برافروخت — ز برقش خرمن روحانیان سوخت
خراسش چهرهٔ سرخ گل از اوست — پریشانی ز زلف سنبل از اوست
پریشان زان بود زلف عروسان — که شد زلف عروس آن پریشان
از آن شورش بهر عالم فتاده — که زلف خود دمی بر باد داده
زیادش بلبلان را شور شیون — ز بهرش قمریان را طوق گردن
نظر خواهی سوی آن سبزه تر — بر واز چشم ابرا هم بنگر
اگر از آتش آن عشقبازی — دمی سوزی دمی دیگر بسازی

اشاره بر حالات حضرت نوح

یکی هم از زه دیگر روان شد — که طوفان بلا را امتحان شد
بچشمش چشمه آمد پدیدار — که جاری بود آبش سوی کهسار

ز بس آب از نتورش جوش میکرد — زمین را آسمانی پوش میکرد
بنای خانه‌ها چون رفت بر آب — بکرد کوهها می گشت کرد آب
ز هول غرق کشتن خلق چندی — چو ماهی جمله دست و پا زدندی
طلاطم کرد آن بحر الهی — که در هم کشت سیر ماه و ماهی
نهادی خانه‌ها رو بر خرابی — کشیده رخت همه بر بوج آبی
از این طوفان نجاتی نیست کسرا — بجوای نوح این فریاد رسرا
بر و در کشتی اخلاص بنشین — به بزم آن شهید عرصه کین
بر آن کشتی کرت دلبستگی هست — ز طوفان بلا وارستگی هست
که آن خود نا خدا مهرش سفینه — بلا گرداب طوفان موج کینه
شهادت بادبان لنگر صبوری — کنارش غیب آن دریای صوری
نشیند هر که دران آن کشتی دل — ندارد بیم غرق و شوق ساحل
دران کشتی که حب اهل بیت است — مرا هم یادگار این چند بیت است
همان کشتی که در شط فرات است — سیان او کنار او نجات است
بان دریا هر آنکو سر فرو برد — شناور کرد پی بر عمق او برد
چو او بر باد داد آن بادبانرا — ز طوفان کرد فارغ نوحیانرا

اشاره بحضرت خلیل الرحمن

یکی را انبیا هم بجائی رسید — که هر سو بخون بسملی می طپید

چو در خاک و خون دست و پا میزدند — بهم یکدیگر را صلا میزدند
یکی بود از ذوق صیاد مست — یکی دامن او گرفتی بدست
یکی میدوید از پی زخم وی — یکی بحسرت نگاهی ز پی
یکی میزد از شوق خود را بدام — یکی نیمجان بود آن یک تمام
یکی زخم ناخورده فریاد داشت — که آگاهی از مکر صیاد داشت
یکی از شعف چشم پوشیده بود — که در خواب صیاد خود دیده بود
کبوتر که یا هورند چرخ هم — بقربانی آید چو صید حرم
بصیاد بستر است چون جان او — پرد جانب تیر پران او
که آسایش صید از زخم اوست — که با او مهیا شود وصل دوست
چو جان دادن آسایش جان بود — از این آرزو بال افشان بود
چو یابد از آن نیش طعم شکر — کند آرزوی خدنگ دگر
از آن صید در خون زند دست و پا — که میل تماشاست صیاد را
از آنست در خون خود پر فشان — که گل گل شود خاک از خون آن
از آن میجهد خون ز حلقوم او — چو فوارهٔ حوض آن آب جو
از این رو دل غنچه خونین بود — که روی گل و لاله رنگین بود
گرفته شفق سرخی از رنگ آن — از این ره بود غنچه دلتنگ آن
خلیلا بیا رنگ روئی بگیر — نشان ره کعبه کوئی بگیر

از این رنگ طرح صفائی بریز
بیا خون خود زیر پائی بریز

تماشا کن این رنگ خونین دمی
که خوش طرح دارد عجب عالمی

صد هزاران بسمل در این خاک ره
بخون خود آغشته از فرق تا شه

تو هم دست فرزند خود را بگیر
گریز تو آنجا بود نا گزیر

در آن قتلگه دست و پایش ببند
بآئین قربانی کوسفند

اگر مهر فرزند داری دگر
مکن دعوی دوستی ای پدر

مکن دل بفرزند نازد ترا
که فرزند پابند سازد ترا

تو از پیشدستی که پایش ببند
دل خود رها کن از این چون و چند

مکش سر ز فرمان آنداور رسل
که نفع تو در قربانی اوست بس

در این مرا ذبح را غایتی است
ز قربانی کربلا آیتی هست

ز قربانی خویش داری چه بیم
منی تو سزاوار ذبح عظیم

تو از دوری مادر پیر خود
مقید شدی خود گلوگیر خود

بیا رآر آنک داماد آن نوعروس
که باشد بهر تیغ شد دست بوس

دل از نوعروسش رها میکند
بمردانگی جان فدا میکند

اگر جان سپردن نیامد بدست
چرا گوسفند فدا آمدت

عوض خواستن نیست رسم فدا
که ننگ است مر خویش را از بدا

اشاره بجلادت حضرت یحیی

یکی هم ز انبیا آمد بدشتی
که بر گوشش رسید آواز طشتی

بوقت شام گه کز طشت گردون
سر خورشید افکنند بیرون

یکی آمد که ای یحیی بیا پیش
نیاید ناله و زاری از این پیش

دلت رو از چه بر صحرا نهاده
مگر طشت تو از بام اوفتاده

صدای طشت عالم را گرفته
مگر ماه تو این غوغا گرفته

بیا زود از غم آن خنجر تیز
بجای خون سرت بر طشت ماریز

سر تو تحفه خواهد بر گردون
به پیش آن زن پر مکر افسون

اگر از بیم غضبان میخروشی
چرا از آتش غیرت بجوشی

چرا آب رخ خود را بریزی
ز غیبان سو صحرا میگریزی

گهی از مژدهٔ جنت ببالی
گهی در گوشهٔ کوهی بنالی

فنی از بیم جان گر دل شکسته
چرا پیشانی تو پینه بسته

ترا از لذت ذوق شهادت
خلوص سجده باید در عبادت

اگرچه مدتی گشتی خشن پوش
به بیت الحزن غلام حلقه بر گوش

نهادی گر سر خود بر کمندش
چرا آسودگی جستی ز بندش

بیالیستی نهادی سر به تیغش
کجا سوز و دلش آید دریغش

تلف از خاک و خون بالیت نگین
نه خونت ریختی بر طشت زرین

رواج خون عاشق نیست از زر
که آن خود همت مهر لعل پرور

چکد بر خاک چون خون سراو
معادن رنگ گیرند از زر او

ز خونش نور احمر شد کنایه
که یک رنگی بهار رنگ‌هاست مایه

گل و لاله از این رو رنگ رویافت
که از یاد بهاران بوی او یافت

بیار آور سبوی آغشته چند
بزخم خنجر کین کشته چند

در آن وادی که سیل خون روانست
بهر سو بسمل در خون طپانست

کرت صد ره خدا کرد و سر از تن
کم است این از کلاغه بر دن زن

اگر رویش نهد عاشق بپایش
کند هر دم هزاران جان فدایش

خدا کرد جان خود از جان بکانان
که مطلب اصل جانان هست از جان

چه سود از جان که از جانان بود دور
که فرقی این و آن چون ظلمت و نور

اگر تو روست داری ای جان خود را
فنی مایل اگر جانان خود را

که یک جا آب و آتش جمع نبود
که ظلمت پیش نور شمع نبود

رخ جانان بود هر دم اثر از نور
تو چون ظلمت چرا گشتی از او دور

ز دام تن رهاکرد مرغ جان را
بسوز از برق آه این آشیان را

چو شد از تنگنای تن رها جان
کند سیر فضای کوی جانان

بود آنجا دلش از عرش اوسع
که با هم جان جانان هر دو شد جمع

چو آیین دوئی برخاست از بین
نشیند در حریم قاب قوسین

اشاره بحضرت ایوب ع

یکی هم میکند شست از رهگذاری
که از جائی نشنید آواز زاری

خدای خوان نداشت بوچرا رفت
مگو هدهد چرا سوی صبا رفت

که هر جنسی بهم جنسش کند میل
ندارد نسبتی خار و خس و سیل

چو بر نزدیک رفت افسانه دید
یکی جغدی دو صد ویرانه دید

بود از اهل شان نام و نشانی
مگر افسانه و داستانی

در آنجا فید یواری شکسته
هم از پا او فتاده هم نشسته

نظر افکند دید آن دل شکسته
که یاران رفته و محمل شکسته

بهر سو بسترش افتاده دید
ببالین سر ز غم بنهاده دید

همه از درد دل بودند بیمار
دوائی نه طبیبش نی پرستار

همی گردید با صد گونه حسرت
از این پهلو بآن پهلو بحیرت

چنان از پوستش میبود عریان
که بودی استخوان او نمایان

چنان مشتاق بودی دوستش را
که میخوردند کرمان پوستش را

بیا ایوب بنشین در بر ما
ببالین سر بنه در بستر ما

که غم این ز بیماری ندارند
بدل فکر پرستاری ندارند

مجو آسودگی در محفل ما
کزین در راست درمان دل ما

چه درد است آنکه درمانی ندارد
چه جان است آنکه جانانی ندارد

ولی این درد سر گر رنج دارد
عجب نبود که زین گنج دارد

چو کرم افتاد بر اندام ایوب
همانم گشت حاصل کام ایوب

که هر کرمی با و عیسی دمی شد
از این عالم بدیگر عالمی شد

با غوشش کشید آن کل بدن را
که خوردش کرم شحم و لحم تن را

خوش آن عاشق که چون معشوقش آمد
چو مغز از قشر تن بیرون طرامد

صفای عشق در جانت چو جا ساخت
بباید دُرد تن را دور انداخت

بیا ایوب بگذر کربلا را
تماشا کن تو آن دارالشفا را

بحال عابد بیمار بنگر
ز خار و خاره اش بالین و بستر

ندارد هیچ رنجوری شفائی
دوان آب و هوا دردی دوائی

در آنجائی نوای راز دارد
نشان عابد بیمار دارد

طبیبت کو دوایت کو رخ زرد
نمی آگه از این بیمار دردا

اشاره بحالات حضرت موسی

یکی هیکم از فضا آمد بکوهی
شبان و کلهٔ دید و شکوهی

دلش میل شبانی کرد آمد
خیال حکمرانی کرد آمد

اگرچه دل برید از وصل رتت
بتنهائی بتو لذت بتت هست

ز تیل و قال این محفی حذر شد
انیس او و خوش کوهها شد

اگرچه گوسفندی اندکی داشت
ولیکن بر شبانی بیشکی داشت

نشد همراه الخضر بیابان
نگفت این کو سفند آن گرگ میدان

نمود از بهر منع گرگ ارمیش
سگ اصحاب کهفی همره خویش

در آن ره گرچه چندی دست و پا زد
ز هر سو کو سفندان را صلا زد

به پیمودی پیاده گرد کهسار
که در هر سو روند باد بهاری

که شدشان تا بسوی سبزه زاری
شبانش خواب از شوق شبانی

نیامد از شوق کامرانی
در آن ره بهر گام هر زدی گام

زدود از دلش قرار و از شب آرام
هوای سلک اسکندری داشت

بصحرا نیز فکر دیگری داشت
که گبکش خنده میزد کرخش بود

چنان با بهبودی گله خوش بود
چنان کز خنده های گبک کهسار

خوشش آید گرگ را از گله آواز
چرا موسی بهرش شد شبان چند

اگر در دل بنودش مهر فرزند
شد از بهر شبانی چاکر او

بی عقد و نکاح دختر او
ضرورت است ز تو خدمت ار شعیبی

برآری تا بدی بیضا ز جیبی
کز و نقل شعیبی شعبه هست

که هست چون شعیب کز ملا لست
شبانی و بیابان گردی او

بهر رزمی دست از پا دردی از او
بهر جانب بهر کوهی نظر کن

بدشت کربلا یکدم گذر کن
که در آن گوسفندان نیست عیبی

ببین آنجا شبان هر سو شعیبی

که هر یک پرورد بر غالهٔ جان
که تا قربان کند روزی بجانان

نه از شوق شبانی هست خرسند
که دارد شوق قربانی فرزند

بجان پرورد دلش آن روح پرور
علی و قاسم و عباس دلگیر

که تا روزی پی قربانی درست
ز شوقش هر یکی پروین کند پوست

چو در تن شورد پیدارش نکنجد
پس اندر پوست دلدارش نگنجد

ز تیغش گر شود تن پاره پاره
برآید از یکی صد ماهپاره

که هر یک آفتاب عالمی شد
در آخر باد عیسی دمی شد

که رسم و عادت قربانی است این
حیات چشمهٔ حیوانی است این

اگر ریزد ز خونت قطره چند
کند عاشق بجانان تو پیوند

شبانی کرد گر چندی دلیلی
سعیی و ذبیحی و خلیلی

اگر از بسته کاران آگاه بودند
سری بر آسمان دست سودند

چو دانستند رسم سروری را
شعار گوسفند پروری را

غرض قربانی از تن پرستی
یک نیستی رفتن ز هستی

که حق از تو ترا خواهد نه قربان
سر خود بر سر فرق گوسفندان

خلیله از تو خواهد جان فرزند
که جان شیرین دهد آن سگدل خند

ذبیح از خویش در دشت بلا زد
چرا در زیر خنجر دست و پا زد

چو مرده باید افتادن بر دست
نمودن سر بقربان سرد دست

اگر خلقت تهی تو دی ز امید
چرا خنجر گلوی تو نبرید

اگر این جا نفروشی بود لرزان
چرا شد دست بابا سست لرزان

اگر عهد تو محکم بود با دوست
چرا سست در بخشش پوست

شعیبا از شباهه مطلب این بود
که قربان پرویدن رسم دین بود

بهر سو روزگاری گله راندی
بهر گلزار امت را چراندی

ولی ای آفتاب ذرهٔ پرور
ندانستی تو آن جوهر بخنجر

نشاید از کمندش سر کشیدن
که میباید سر قربان بریدن

اشاره به حالات حضرت یعقوب

یکی هم جانب کنعان گذر کرد
میان کلبهٔ احزان گذر کرد

بآن ویرانه کان آمد قدم سود
بنای سقف و دیوارش بغم بود

نبود آنجا بجز حیرت تمنا
بدر و غم سرشته بود گویا

یکی سر بر گریبانش کشیده
که ذوق شهد خاموشی چشیده

یکی دو هم بدیوارس نهاده
زبان شکوه از گردون کشاده

بخون خویش تن رخ باید آلود
بپای قاتلی رخ باید سود

ترا بر ضربت دست آن کماندار
لبی تحسین باید کرد ناچار

نه بر دیوار خلوت رو نهادی
لب شکوه ز دستت دل کشادی

یکی بر سر فشاند خاک حسرت
گهی بر سر زند دستی ز خیرت

ولی شرط وفاداری نه این است
که تسلیم و رضا دستور دین است

چو عاشق در ره او رفت از دست
دگر این دست افشاندن بعید است

بباید بر زدن بر تیغ قاتل
نگفتند بر گفتن زبان از حسرت دل

یکی بود رسم بیقراری
یکی در گریه چون ابر بهاری

یکی از درد دل افغان کشیدی
که بار محنت هجران کشیدی

ولی غافل که این سنگه را غم نیست
بباید ریختن آب رخ خویش

مشو گریان گرت سنگ است یوسف کم
هر بیننده آب روی مردم

چرا هشتی بهر سو خون فشانده
براه انتظارش خاک مانده

بگش پای هدایش باش آرام
بپر سر بر گریبان ای گل اندام

مگر بخرسش دولت رای خراشد
مزاج نازکت آزرده باشد

بیاد از گلبه احزان بگذر
بصحن گلشن گلشن دگر

ببین هر سو جدا سر لرزش چند
بخون آغشته گل پیراهن چند

ندارد هیچ کس بیمی در آن راه
بگو که رنگ نه از رهزنان نه زلزله

بخون آلوده آن نازک بدن ها
فتاده هر طرف گلگون کفن ها

گهی اکبر بخون خویش غلطان
گهی اصغر گشوده پر ز پیکان

بخون خویش رنگین دست و دامن
فشاندی دست خود عباس تن

بیان حالات حضرات یوسف

یکی هم که بر دندش اخوان ز راه
فکندند در جای بهمان بچاه

که او را پدر بیش جوید همی
ز هر گشش بود دردها را دوا

زنش باید آرد دیرا نهش
بخون دگر باید آلودنش

اگر در حقیقت دروغ این است
به عشش دروغش فروغ است این

چو شد روشن آن چاه تاریک زاد
میان گشت صد سر باریک زاد

قضا را یکی کاروان بزرگ
که بودند یوسف فروشان بگرگ

خبرکی ز بانگ جرس داشتند
که سیل متاع هوس داشتند

جرس از دلش این فغان آورد
که این جنس آخر زیان آورد

ز رو سیم لعل گهر بر نخشند
که ارزیای میزان از آن برنشند

اگر گنجها جمع گردد همه
بر گنج خویش شود در دهمه

که آن جنس سنگین گرانبهاست
بیا زار همه متری بی بهاست

مگر تا جری دل ز یوسف برید
که بهتر ز یوسف چه خواهد خرید

چو آگاهی از چاه او داشتند
همه چشم بر راه او داشتند.

قضا بهر زادوره آوردشان
بر دیکی آنجا آوردشان

شتابند از عطش و هم آنسان
گشت از هم ارض آن کاروان

چنان از تف تاب بر سوختند
که از سوز دل آتش افروختند

همه از عطش آتش افشان شدند
درآن دشت از هم پریشان شدند

یکی بر لب چاه آمد زراه
که سیراب گردد از آن آب چاه

همه بر لب چاه جمع آمدند
چو پروانه بر گرد شمع آمدند

چو از مردم چشم دلو سیاه
ببستند بر دیمان نگاه

چو کردند آن ریسمان را فرو
لب غنچهٔ دلو تر شد از او

ببالا کشیدند آن دلو چون
یکی ماه نخشب برآمد برون

برون آمد از چاه مه پارهٔ
یکی ماهی ماه رخسارهٔ

که سیراب کشتند از آن آب جو
ز دیدار چاه زنخدان او

بیا یوسفا آخر از چه برون
که صبر از لیخا شد از حد برون

گرفته بره دیده انتظار
که شاید رسد کاروان تتار

برون آی از چه فراتی ببین
روان کشته عین الحیاتی ببین

که تشنه لبان کنار فرات
خور خدا از دم تیغ آب حیات

از آن شهر تشنه سرش میبرد
که تا از دم تیغ آبی خورد

لب خشک شان میل خنجر کند
که تا از دم او لبی تر کند

اگر از دم خنجر آبی خوری
ز جام طهورش شرابی خوری

ببین خشک کامان آن دشت را
که آبی نخوردند در کربلا

بچاه زنخدان اکبر نگر
بان یوسف تشنه لب کن نظر

که از چاه زنهار لبی تر نکرد
نظر بر فرات و بکوثر نکرد

چنان غوطه ور شد بدریای خون
که آورد صد گنج شاهی برون

جدا کرد شمر از تن او سرش
که آبی دهد از دم خنجرش

ز سوز عطش لب که بیتاب شد
دل آهن از شرم او آب شد

چنان لب بلب بود با تیر کین
که صیاد گفت آفرین آفرین

کسی کو بود تشنه دیدار را
بود تشنه لب تیغ خونخوار را

در بیان اینکه تکمیل هر ضدّ بضدّ دیگر است و ترقّی هر یک بدیگری است.

ضدّ را ضدّ ضرور ایزدان
خار را گل باید و گل را خزان

ابر گریان باغ را خندان کند
شاه یوسف را غم زندان کند

تا پریشان طرّهٔ لیلا بود
منزل جمعیت دلها بود

هر غمی را عیش در دنبالهٔ است
این بساطی از پی هر نالهٔ است

غم نبودی گر نبودی شادی
از خرابی هست هر آبادی

خوب میداند گر سنه قدر نان
تشنه داند لذّت آب روان

تیرگی شب را فزاید نور روز
در دل تاریک شمعی بر فروز

بد رتابان در شب دیجور جوی
خر موسی صاعقا در طور جوی

در بلاها راحت آلود کی بُوَد
عیش دنیا سر بسر آلود کی بُوَد

اختلاف سرخی و زردی ببین
لذّت گرما بیا از سردی ببین

گر نبودی هجر وصلی هم نبود
ور نبودی شادی هم غم نبود

کرمانداری یوسف اندر قعر چاه
کی گرفتی جای در اورنگ جاه

گشت روشن دیده یعقوب از آن
کرد و چشمش خون دل کردی روان

آخر هر گریه ضدّ خانی بود
هر که یوسف گشت زندانی بود

گر نبودی چشم آدم اشک ریز
کی رسیدی بر مقام قرب نیز

عیش هر ضدّی بضدّ دیگر است
رونق ایمان بکفر کافر است

یک بیک بشمار اضداد جهان
تا کنندت سرّ ضدّیت عیان

غیر ذات حق که بیضدّ است آن
بیدل و بیمثل و بی ندّ است آن

عقل کل یا جهل کل دارد تضاد
جزوها با یکدگر اندر جهاد

ذرّه ذرّه اندرین کون مکان
جملگی را ضدّ یکدیگر بدان

هیچ برّی خالی از اغیار نیست
هر که یوسف نیست در بازار نیست

گر نه شیطان ضدّ رحمان آمده
از چه بر هر شهر فرمان آمده

یاد ما را حال قوم عاد گفت
تعرف الأشیاء بالأضداد گفت

هر چه بینی خودنمائی میکند
دعوی کار خدائی میکند

در بیان آنکه در مقام بین بین که طریق مستقیم بین الأمرین است تخالف و تضاد نیست

هر کسی بر ما و بین تسلیم رفت
از خیالش فکر شوق و بیم رفت

هر دلی کز غیر حق آگاه نیست
شادی غم را بآن دل راه نیست

چون تجلی کرد نور حق بدل
لاف هستی هر که میزد شد خجل

ذرّه را بر بوج مهر اقدام نیست
قطره را در پیش دریا نام نیست

نور آمد گشت ظلمت ناپدید
عاشق او در بقا او را ندید

بر دلت چون نور حق رو آورد
پرده پندار را از هم درد

این بدان ماند که بندد ناکسی
پیش راه سیل با خار و خسی

شمع را بیت آتشی افروخته
وای بر پروانه پر سوخته

چونکه پروانه ز ظلمت دور شد
پیش آتش رفت عین نور شد

هر که را با دوست باشد اُلفتی
نه غم دوزخ نه شوق جنتی

اهل ظاهر را خوش آید رنگ و بو
اهل دل را نیست مطلوبی جز او

شاد باش ای عندلیب از بوی گل
میرود رنگ و نگار روی گل

نقش بیرنگی برون از رنگهاست
در میان رنگها بس جنگهاست

نور خورشید آ پاک از رنگها
کی بود بی نام از این ننگها

کلّ شیء هالک در رنگهاست
وجه باقی آن گل بی رنگ ماست

قلب مؤمن درمیان اصبعین
هست ثابت همچو نور مشرقین

لحظه‌ئی نگذرکه بندد چیستی
گر شنیدی ارجعی مرضیتی

هرکه را یاری نمود اقبال او
راضیا مرضیا آمد حال او

خانه دارد درمیان خوف و رجا
گر گرفتی مسکن آنجا شد بجا

عاشق حق را نه شوق است و نه بیم
درمیان باشد صراط مستقیم

گر ازاین راه میان بیرون شوی
همچو ابلیس لعین ملعون شوی

کفر و ایمان ضد یکدیگر بود
ضد کو آنجا که آن دلبر بود

چون نباشد صانع ما را شریک
پس نباشد فرق آنجا بد ز نیک

آیهٔ لیس کمثله و صف اوست
همچو خود ضدی ندارد راه دوست

اکمل توحید شد نفی صفات
گشت از نفی صفات اثبات ذات

در بیان خواص اهل بلا که صاحب قلوب ممتحنه و جامع سکارم حسنه میباشند

هرکه را شور بلا در سر بود
تشنهٔ آب دم خنجر بود

هرکه را از خون خود آغشتگی است
دردلش تا حشر ذوق کشتگی است

ناوکش از سینه‌ام چون سر زند
مرغ دل زین شوق بال و پر زند

گر فراموشت شد عهد بلا
یاد آور کشتگان کو بلا

کرد هر یک بهر آن تشنه حکم
ترک مال و ترک جان و ترک سر

چون بخون خویشتن رنگین شدند
غیرت طاوس علیّین شدند

نخجه های زخمهای هر تنی
هر یکی رنگ و نگار گلشنی

عشقبازی آنشهید اکرده اند
داده سر افسر بسر آورده اند

نیم جان دادند جان پرور شدند
خانه زاد ساقی کوثر شدند

روح پر ور چون مسیحا کشتند
نیستند اموات احیا گشته اند

چشم بپوشیدند از ناز و بتون
قم کانوا عند ربّی یرزقون

زرق انشان رستن است از ناروا
زندهٔ عشقند نه از روح و تن

طفل بر سر بلا کریم برد
خون بجای شیر مادر میخورد

کر نشیند بر سر خوان بلا
می مکد پستان پیکان بلا

کر شود سر شهادت آشکار
می شود خونخوار طفل شیر خوار

تو نی کمتر ز طفل ای مرد پیر
در جوانی دامن مادر مگیر

مادر ترکیب آن کز خون تو
شیر ریزد بر لب گلگون تو

مادر تست آن کمان پشت خم
آخر از پستان پیکانش مرم

کرمپه تلخست از عتابش کام تو
پر شد از شهد شهادت کام تو

خود شهدان شهد دیگر میخورند
شکر میورزند شکر میخورند

در بیان آنکه دل هر که بهر چه تعلق بسته است معبود او با و پیوسته

کل یعمل علی شاکلته

گر بگردد زهر یا حلوا بود — نیتت آن منزلت آنجا بود
هر چه باشد در خیالت ای پسر — اوست منظورت که باشد در نظر
خاطر تو هر کجا پیوسته است — التفات تو بآنجا بسته است
جای تو نه شهر و نه صحرا بود — نیتت هر ساعت جا آنجا بود
این مکان مصر و حجاز و روم نیست — مثل او در هیچ مرز و بوم نیست
قلب تو آئینهٔ اسرار هست — هر چه بگذشت از ازل تا آن نقش بست
گر بفکر معنی نورانی — در ره بی فکر صورت طی کنی
آن یکی در فکر جمع سیم و زر — از حدیث گنج تا مردن بخیر
آن یکی در فکر جاه و سروری — غافل از دیوان حکم داوری
غافلند اهل هوس از یاد دوست — هوز را داده شده تا تو بپوست
هر چه اندیشه کنی دام است این — جلگی اصحاب احرام است این
هر چه بینی قیل قال است این همه — نکر ما خواب و خیال است این همه
این همه نقش نگارد در رنگ — گم شده نام و نشانها مانده ننگ
جمله زایل میشود این نیک و بد — رنگ و بی رنگی بماند تا ابد.
ساقی کوثر بود دارای ده — شیر یزدان است هم نعل آله
سر بطل گر بزیر پرده است — حق بطل هر لز چه عنوان کرده است
لیک هر لز با طن شهادت میدهد — تردهٔ اهل شهادت میدهد

جمله احکام از اصول و از فروع — شد کفایت تا نهایت از شروع
النفس و آفاق و آیات اینهمه — هست از بالمن کن یات اینهمه
روزه و حج و زکوة و هم صلوة — هم جماد و جن و انس و هم نبات
مظهر اسماء و افعال حقند — از پی ادبار و اقبال حقند

در بیان آنکه حرص آدمی را بهلاکت اندازد و شرک و هوس را باعث میشود

عنکبوت فکر تو بر خود تند — آخر این مکاره راهت میزند
گرچه با تو مهربانی میکند — دانه دیرند تا بدامت افکند
گوسفندی را که قربان میکند — بر دهانش می نهدش حب قند
عاقبت زین شکل بر آن شکل رفت — کرم پیله چون ز راه اکل رفت
رفته رفته مختلف اشکال شد — کار او مشکل از این اشکال شد
خود اگر گوید آخر آن بسیار خوار — بافت بر خود دامها زان بود تهیه
روز و شب مشغول شد بر ساز و برگ — عاقبت بی ساز و برگ آمد ز مرگ
چونکه خوردان برگ آن کرمک شدند — رفته رفته جثهٔ او شد بزرگ
حین خوردن چون زیاتاوان شدند — در میان آن مسیران غرقه شد
این تنیدن حاصل آن خوردن است — رخت ابریشم طراز آوردن است
آن تنیدن آخرش محبوس کرد — از امید خویشتن مایوس کرد

غنچهٔ خرم گلوی اصغرم
می مکد پستان پیکان در کنارم

لب بلب بنهاده با آن غنچه لب
محو دیدار است از ذوق و طرب

نغمهٔ قاسم که با خود آورم
پیش آن ماه سیه پوش آورم

همسر او سرو آزاد من است
ان عروس آن تاز داماد من است

لالهٔ رویش بخون آلوده شد
داغ نو بر دل نهاد آسوده شد

هست گر عباس من بالا بلند
سرو قد او ز بالا می افکنند

بسملی افتاده هر سو تشنه لب
دارد این گلشن تماشای عجب

چون سکینه در سنان بیند سری
میزند کوکو بر افشاند پری

از غم آن سرو بال افشان شود
بهر آن بالا بلا گردان شود

خواری زینب برای این کل است
بلبل دستان سرای این گل است

در بیان اهل بلا که مرغان دستان سرای جانفشان آن گلشن اند

امروز که روز عید اضحی است
در کعبه کوی دوست غوغاست

مجنون صفتان کوی لیلی
بینید ز پوست روی لیلی

هر یک خود را بپوست کرده
قربانی کوی دوست کرده

اینگله که در نظر و هوشند
مجنون وشان پوست پوشند

هر کس عرفات کربلا دید
در کعبهٔ جان بخون صفا دید

امر آن حیوان باو مقلوب شد
از فضای اینجهان محجوب شد

دست و پا زد تا برون آید ز راه
سخت تر شد دامش از آن جستجو

پای آن بیچاره چون بر سنگ شد
وسعت عالم بر چشمش تنگ شد

چون از آن محبس بجای ره نبرد
عاقبت در تنگنای غم بمرد

دیگران را زاریتش بر دند سود
لیکن آن خود زان تنیدن چیز فزود

چون صبا از زلف خوبان بو گرفت
خوی آن زلف پریشان موی را

هر گلی کز خاک سر بالا کند
شرح حسن آن رخ زیبا کند

چون ببطن مادر خاک آرمید
بر گریبان تحیر سر کشید

هر که بر بزخ و بلا تاب آورد
سوی آن جانب گنج خفی ره برد

تعریف گلشن بلا که گلهای آن گلشن خنجر و تیغ و نیزه و پیکان است

گلشن اهل بلا خود دیگر است
غنچه اش پیکان شکوفه خنجر است

شد سنانها سرو این آنجمن
در بالا بلای آن چمن

لالهٔ پیکان دمد از خاک آن
سینهٔ گل گشته آنصد چاک آن

اگر شش چون گل بخون رنگین شود
بعد از آن بر دامن گلچین رود

گفت بر آن جمع شاه کربلا
با غبانم من بگل زار بلا

پرورم گلهای این گلشن همه
باید ان گلها بچینم من همه

این آینه هر که صاف کرده — گرد سر دل طواف کرده
دارند گهی وقوف از ذوق — گه حرولہ میکنند از شوق
این کعبه نشان کربلا داد — برخوان بلا بما صلا داد
ای محفل عیش عید اضحی — نزدیک بیا عجب تماشا
گاهی اکبر وقوف کرده — گه جمله بآن صفوف کرده
قاسم از خون صفا گرفته — از مرده رهٔ سنا گرفته
احرام بدن بدوش بسته — از حرولہ بر طواف جسته
آن پوست بگو سفند افکند — قربانی دوست کرده فرزند
آن پوست نداده در ره دوست — این بیرون شد چه از مغز از پوست

بار اشاره بفواید بلا و ثمرات آن نخل صفات

حلقه زلف سکینه دام ماست — سلسله جنبان زنجیر بلاست
پای ما گر بسته آن تار موست — عاقبت ما را گشایش هم از اوست
خیط اسود آخر ابیض می شود — صبح صادق آید و کاذب رود
آن سر زنجیر هر دیوانه ایست — دام دیدی در امید دانه ایست
او هست تار طرهٔ جانان ما — تار پود رشته های جان ما
تار موی او گر مهیا بسته است — رشتهٔ جانها باو پیوسته است

کو سکینه کو سر این سلسله — در سلسل دور باد این مسئله
چون صبا آن بوی سنبل آورد — دور ما را بر سلسل آورد
زلف او دارد نشان مرغ دل — در شکنجش اشتیان مرغ دل
چون بهر کل میرسد بوید دلم — تا نشان او کجا جوید دلم

در بیان باطن خون پاک شهادت که اصل کرامت و سعادت است

هر که اشکش بخون بیامیزد — طرح نقاشی دگر ریزد
رنگ ریزان غنچهٔ گلگون — سر فرو میبرند بر حرم خون
چون بخون رنگ آن نگار بود — رشفق لاله شرمسار بود
تا شود پاک از نقوش جهان — شد شه کربلا بخون غلطان
چونکه از قید این حیات رهند — غسل میت شهید را ندهند
سر بدریای خون فرو برند — تا بخون غسل هم وضو کردند
مرد را غسل میدهند بآب — شست و شوی شهید شد خوناب
چونکه سر بلا بدانستند — دامن از لوث این جهان شستند

در بیان خطا کردن اهل دنیا است که دل شان بلقاست

اهل دنیا گر نظاهر زیرکند
پیش ارباب طریقت کودنند

خویش را مشغول بازی میکنند
سخت جوزا کارسازی میکنند

زیرکی کردند ابله‌تر شدند
حق پرستیدند تن پرور شدند

قال فی القرآن خیر الذاکرین
اِنَّ رَبّی کانَ خیرَ الماکرین

خسروی آنوقت فکر باج کرد
حق زراه دیگر استدراج کرد

هست چون فسخ عزایم عزم دوست
عزم او مغز است باقی جمله پوست

چونکه عاشق دید روی دوست را
پس بمجنون افکند آن پوست را

از سببها آن مسبب مرنیست
چشم بگشا و بهی مستور نیست

کرم پیله اصل مکر و حیله اند
در طمع در حرص کرم پیله اند

روز و شب صد حیله بازی میکنند
مشق ابریشم طرازی میکنند

میکنند اندیشه دور و دراز
از برای نان خشکی با پیاز

از برای جمع نقد سیم و زر
مرتکب گردند با صد شور و شر

خود خیال ما بود چون عنکبوت
مست میسازد بنای آن بیوت

میرود بر باد تار عنکبوت
منهدم گردد بنای این بیوت

بر مهالک افکند خود را بسی
تا نظلم آرد بکف مال کسی

میرود آخر بحسرت از جهان
ارث ماند مال او بر وارثان

دیگران لذت برند از مال او
تا از این حسرت چه باشد حال او

وارث

وارث او عیش و عشرت میکند
حسرت آن مال شدت میکند

در میان تنگنای قبر ماند
خون بجای اشک از چشمش فشاند

از خیالات فسون فلسفه
در میان خانهٔ تن شد حفه

در بیان احوال اهل ایمان که مثل زنبور عسل عاقبت اندیش تارک و حرص حرام میشوند

نحل را چون ترک خوردن عهد شد
خانه زنبور زان پر شهد شد

ترک شهوت کرد شیرین کام شد
در زمستان راحت و آرام شد

گرد روزی محنت و زحمت کشید
از پی هر نیش او نوشی رسید

موسم گل کرد ترک گل مها
تا که شیرین شد ز فیضش کام ها

چون سعادت با شقاوت گشت ضم
شد مرارت بر حلاوت مستدم

تلخکامند اهل ایمان در جهان
کام هر یک میشود شیرین از آن

از پی تلخی بشیرینی رسد
بر حذر کو انگبینی پا نهد

اهل دنیا گر بشیرینی خوشند
تلخ کام آخر ز سوز آتشند

نحل چون از لذت خوردن گذشت
چاشنی بخشش طعام خلق گشت

تا کند جمع آوری زاد معاد
ریخت طرح هیئت سبع شداد

کرد چون از جوع تبدیل مزاج
یافت علم هندسه از وی رواج

خانهٔ علم ریاضی این فن است
چون نجوم چرخ روزن روزن است

زان بهشتی خانها خوشتر نظام
صد چو افلاطون بود شهدش بکام

در بهاران ترگ راحت میکند
در زمستان استراحت میکند

اهل دنیا چون بتابستان نجوشند
در زمستانها قرین آتشند

مؤمنان این نقد بر شبها دهند
عاقبت اندیش از کار آگهند

در بیان آنکه اول هر عشرت زحمت و عاقبت مرارة الدنیا حلاوة الأخرة

هر چه بینی از ثریا تا ثری
شرح سازد معنی این ماجری

تا نگردید ابر در فصل بهار
غنچه خندان کی شود در مرغزار

حق ترحم کرد بر گریانیش
باغ خندان شد ز اشک افشانیش

رحمت او عین رحمت آمده
قطره بر فرق رحمت آمده

غنچه از پستان ابر این شیر خورد
گشت خندان چون بقبر این شیر خورد

مدتی از غصه زیر پرده ماند
خنده زد پرده از رخ برفشاند

سر برآورد از گریبان صبا
یافت آن خوبی دل آندم صد صفا

گشت بلبل عاشق رخسار گل
چشم نرگس روشن از دیدار گل

عاقبت از گریهٔ ابر بهار
سرخ شد رخسارهٔ آن شرمسار

دامن افشان باد نوروز آمده
چهره گل آتش افروز آمده

آتش موسی رخش افروخته
از شرارش خرمن جان سوخته

سوخت از این برق جان عندلیب
رفت بر باد آشیان عندلیب

سوسن ار با صد زبان گردیده لال
دارد از کل التسان این حسن حال

نالهٔ ارد ستان سرای کلستان
دارد از طال لتسان ایندا ستان

سرو سرکش چونکه سر افراخته
میرند پیوسته کوکو فاخته

چون الف سرو ش میان جان اوست
او بظاهر زار و سرگردان اوست

سرو بالایش نشسته در کنار
او بود جویای او از جو یبار

گرنه سروش بر سر ناز آمده
از چه آن سرکش سر افراز آمده

بی خبر کان شه به دفع گزند
سبزهٔ آزاد آن بالا بلند

سر پیش او چو شکل سایه است
از قد بالا بلندان آیه ایست

طرهٔ سنبل پریشان گر نبود
مشتبه بر زلف آن دلبر نبود

زاهدی از معاصرین را که بر بزم عروسی دعوت کرده بودند عاقل تبگزین خانهٔ رفته فاتحهٔ عروسی داده بود

زاهدی را بر عروسی میهمان
کرده بودند آن بآن سوشد روان

چونکه پا از خانه اش بیرون نهاد
چشم او در راه بر جمعی فتاد

که شتابانند سوی مقصدی
او بایشان شد رفیق از بیخودی

از قضا آن جمع بر بزم عزا
خود همیرفتند با عزم غذا

بر گمان زاهد ظاهر پسند
که بآن بزم عروسی میروند

تا که رفتند و نشستند اندران
محفل اندوه و غم با صد فغان

زاهد بیچاره بعد از سی عمی
بر مبارکباد پیش خواند آیتی

این عمل حیرت فزود آن جمعرا
خود چو پروانه شدند آشمعرا

زاهدا مستی تو یا دیوانه‌ئ
کین نبایست از تو گر فرزانه‌ئ

جای دیگر عشرت و شادی بهت
ماتم اینجا و نه عیش شادی بهت

کشت بیدار آندم از خواب گران
یافت زاهد کین غلط بود آن گمان

چشم چون وا کرد خود بیگانه دید
نے عروسی بل مصیبت خانه دید

از ره غفلت چو آن زاهد توهم
میکنی تقلید دین خال و عم

نام عادت را عبادت می نهی
زان ببزم حق نمیبابی رهی

بسکه تو تقلید مردم کرده‌ئ
در میانه خویش را گم کرده‌ئ

زرع پنداری تو جای کشت را
خوب انگاری و غفلت زشت را

برده چون کبک سر بزیر برف
غافلی از چنگ شهباز ای شگرف

چونکه مرگت میرسد آگه شوی
که بشتطان کرده‌ئ خود پیروی

راه شیطان میروی نه راه حق
غافلی و نیستی آگاه حق

آنزمان آگه شوی از کار خود
پی بری برزشتی کردار خود

یکدم اَلنّاسُ نیامُ را بخوان
خویش را زین غفلت آخر وارهان

لب ببند و پس فناخاموش باش
رازهای حق مکن زین بیش فاش

تا بکی گوئی زبانت لال باد
مرترا این نامهٔ اعمال باد

تمّت بالخیر والعافیه

۱۳۴۲

راشدی

در آیام تحصیل معارف در نجف اشرف تهذیب اخلاق و تصفیه اعراق مشغول بودم این قصیده در مدح مولی الموالی علیه السلام گفته شده است

ای خاک آستان ترا نقش جبین همه
فدای بارگاه ترا روح الامین همه

لیلی حق تویی و مجنونیت ولی
در اینکان عشق ترا عقل آفرین همه

در خاک آستان ترا جان در آستین
کی کرده اند گفت بجز راستین همه

از لطفت آیتی در قدرت کنایتی
زلف و رخ و شب و سحر و مهر و کین همه

گهی ضمیر طینت آدم چهل صباح
طرح عجیب ریختی از آب و طین همه

از نرم نقش بندیت ای معجز آفرین
نقش بر آب گشته تصاویر چین همه

نقش بر آب بستی و شد نقشها بر آب
ای صورت آفرین ترا بار آفرین همه

صد بار گر کشی و کنی زنده کو نمیت
جان آفرین توی و جهان آفرین همه

در شأن دوستان تو دشمنان ترست
تا وحی آسمانی کتاب مبین همه

مرکز توی هدایه دین نه آسمان
شرح تو می کند سهو و دشنین همه

روزی که دست حق بدر آید ز آستین
آن دست دست تست و ذکر استین همه

کعبه ترا بدور سرت طوف می کنند
چون فرقدین کرسی و عرش برین همه

ای شاه ان اول بیت وضع تو ای
کنت مبارکا و هدی العالمین همه

چون صبی وضع تو شده در خانه حرم
زین لا طواف کعبه کنند اهل دین همه

و در دست تو حلقه انگشتریست عرش
اسرار کائنات چو نقش نگین همه

یارب چه کنند و چه روند و چه روفته است
باشد صفای کعبه ازین سرزمین همه

گفتم بعقل عرش بنه پا همی آمده
گفتا در چشم کی نظران خورد بین همه

بر خاک انور در کوه مهر تابناک
هر روز جبهه ساید چو روح الامین همه

ای فرح و آدم از غم و غوغای
در روضه اش بگوشه خلوت گزین همه

گر تو بچشم خلق و لی الله و لی
عین اللهی هدیه یقین همه

خاتم به سای و بسلیمان ترا داده
آره عطا زدست کریمان نه این همه

آدم ترا ذبیح و خلیل و حبیب و نوح
موسی و هود و عیسی گردن نشین همه

بر انبیا دلیل بباطن ترا بعهد ای
زین سر پی برند دم واپسین همه

کرسین و بایت اول قرآن آخرش
معقود ذات تست ازین یا سین همه

بعض لبس ایت بحر شفاعت بحشر چین
گیرند دامن تو کهین و مهین همه

گیری چو دست کوثر فا گوید ای حشر
کشته دراز دست حق آز آستین همه

گر نسبت با تو قسمت ناروی جهان چرا
هر حصه خورنده ایست ترا در کمین همه

با خود ستاخت این در چو قرآن کنند
با دشمنانت اوست چو قرآن قرین همه

گردد دل عدای ترا چون لاله داغدار
گر دست سرخ رو چو گل آتشین همه

باز دل افسانه عهد شباب از سر گرفته
گویی جای زدست ساقی کوثر گرفته

تا برسم زاهدان دمی نظر ریاده شان
سبحه در دستی و در دست دگر ساغر گرفته

روز و شب از سوز مشتی بیای خم نهاده
دختر رز را ز ورق بخفتین در گرفته

کشته سر کوی و خشت و وز زهر سرخ و زرد و خاک در گرفته
دل ز کرم و سرد و سرخ و زرد و خاک در گرفته

ی بجای کاله زردست طرّه دلبر گرفته
ی بجای کاله زردست طرّه دلبر گرفته

رو سفیدست آنکه همچون زاهد سیه روز دلبر
سرخ روی است آنکه ساقی می دلبر گرفته

کرنه از نور ضمیر زرنگارش رنگ دارد
هر سحر خورشید از چه گونه غمگر گرفته

هر که شب دشت بخنجر آور او را در میان گرفت
چرخ دگر زیب و زیور را خبر دیگر گرفته

باز چشم رهروانش اشکها آرد بچکیده
این صفا را سنگ از آن دیده ها در بر گرفته

یا ملک بهر نثارش انجم و اختر فشانده
باز این چشم تماشا سوی آنمنظر گرفته

باز ابر عنبر او هر قطره در تا لا گشته
باز خاک آبستن اش سنگ و زمین زیور گرفته

وه چه وه چه وز آسمانی و بخوبی
کز شعاع او بگردون نور مهر انور گرفته

نی غلط گفتم جهان خاکست کان این خاکیان را
چون ف از بخشش آنش بجوهر گرفته

هر چه بینی اقتباسی از فیض انوار معنی
نور مه فرشته مهد و الصفا کوهر گرفته

آنیه تجرید عقل و تقدس انوار معارف
کیف و کم صورت هیولا عرض و جوهر

یا بهر از خاک درست گر سره دانی ز عجب
رنگ و روی آئینه صیقل ز خاکستر گرفته

هم ز شوق آستانت آسمان بی تاب بیهده
هم ز بهیم بهیتش نلک زمین لنگر گرفته

در غزا تیغش بیکدست در صد لشکر شکسته
از وغا محش بیک حمله ز صد کشور گرفته

حاملان عرش گر بازوی او در نگشیدند
طایران اقدس از معراج او شهپر گرفته

من نگ آنم شهر علم را دروازه کشته
باد و انگشت بدانائی در چنبر گرفته

از هراسش آسمان هر شب زره بر تن دریده
هم سپر از بیم شمشیرش بدست چپ سر گرفته

از سر خورشید عزمش مغفر زرین ربوده
از کف بحر کفش قبضه مقیر گرفته

خطبه خوانان فلک در مجمع پر نور انجم
بهر مدحش پایه پایه جا در این منبر گرفته

مهر در بزمش فروزان شمع در دست دلارد
ماه از وضعت عبید و عود در مجمر گرفته

نه همین شاهان ز فیضش صاحب اورنگ گشته
سر بخاک آستانش سیصد و افسر گرفته

فرقدان از خاکپاشی پایه اعلی گزیده
آفتاب از ذلتی دورش ز پیه بر تر گرفته

بر گدایان درش تا سر نهند افسر شتانند
دسته دسته خسروان از دسته گیده گرفته

پرتو خورشید اگرچه مرتبت بر لعل دارد
لیک خط این خاصیت را آنهمه جا نیز در گرفته

گرد شاهان سکه جان نثار گاهش
خاک کوی او بهای سیم زر گر گرفته

قاسم ارزاق در آفاق دست آری
هر کس از بهر عطایش قسمت دیگر گرفته

کاستی تلخی رطب شیرینی و کاهش فزاید
لاله راست و تحمل صفا مل شش از نیشکر گرفته

بید سر افکنده کی در راستی سرو صنوبر
غنچه خون دل بصبرت دیده عبهر گرفته

طره مشکین خوبان از نسیم خاک کویش
بوی گل عطر و گلاب سنگ و عنبر گرفته

گه تفضل افسر بفرق پایه سروپای نهاده
کز نقود افسر زدار تاج از قیصر گرفته

در سراغ سرو کوثر میرالس تشنه گشته
خضر از عمر ابد از آب اسکندر گرفته

در رهش هر مور چه خط را سلیمان شمرده
بر درش هر خاری خط را فریدون گرفته

مه برای آرزوش تا نیمه شب تا نیمه بیهم
قطب چون محور خرش معمار شد محور گرفته

خضر را گمگشتگان گر رهنمای خود نمیدید
او بکعبه آن شاه را در بحر و بر رهبر گرفته

گوشه فرا گریبان امید خلق امروز
هر که با دست ارادت دامن حیدر گرفته

گر نه از شد رقلهم قصه بختم چرا بس
خاطر من گشته تر این خانه شش در گرفته

از زمان سابق روزی در کنج گلزاری با دل زار نشسته دیده از غیر آیات صنع باری
بسته بودم تفرج گلهای نشکفته کشف اسرار نهفته میکردم طبیعم محزون و تفرج وانبساط ملعون
گفتم همه چیز و نصف بس لا نظم است در همه ممدوح مذموم است تحریف متنیت در
اوهام اقامات شریف سبب ابطال مضایع و بعد آخری دیگران بیع کند در آخرت
جواب چه خواهد داد در من ترا طبع روان دادم در مدح ممدوحی زمان صرف کنی
نه اینکه در مدح سلطان لهذا قصیده در مدح مولی الاکفر شیخ عالی علیه والسلام الی یوم القیام
و گفتم حسب حال خود نیست لا تقنط معنا سیئه ضد همسر سایه نیز در نهب رحمت فرمایند

باز چون عقد گهر منظومه انشا کنم
لولوی لالای لا بر رشته لالا کنم

لاول لا چیست وحدت ترا بکثرت ربط متنیت
نفی اثبات است باید نفی استثنا کنم

گه نهان سر اثبات و گهی اثبات نفی
سره و حدت در میان این و آن پیدا کنم

در مکنونی است ما را رز زمان کو مجری
تا نثار پای او این لولوی لالا کنم

گر نویسم رمزی از وحدت و کثرت اشکار
نقص را دیباچه سازم طبع را شیدا کنم

چشم و دل روشن کنم هم خنثی کور
گر ز جیب موسوی ظاهر ید بیضا کنم

گر شفا

گر شفا خواهی بیاشنو اشارات مرا
تا ترا آگه ز علم بر علی سینا کنم

گر شنیدی قصه سر آن الله از شجر
گوش کن تا شرح تر سینه کنم

گر بکف گیرم ز شنف عصب موسوی
غیطیان رعطر را مستغرق دلها کنم

غصن نه غیطی آب بر سطر کنم رقوی رو
زهر بر دشمن کلام نور ستان صفرا کنم

لحظه بردارم ازین قصر خرش لالا کن
تا سخن بی پرده گویم راز دل افشا کنم

از پی ارشاد از معراج حق گردم رجوع
تا عیان هر اسرار سبحان الذی اسرا کنم

عرش اول پایه از نهم معراج دست
بر ملائک وعظها و مسمه اقصی کنم

سر بلندی چون کنه برانداز پستی بصد
ور حضیض خاک سیر عالم بالا کنم

پایه نهمت ز اوج عرش بر گردم
تا مگر وصف علی و عالی اعلا کنم

پا مکش از صفحه وحدت دمی تا ظاهر ترا
در میان حاب قرین سر اولا کنم

مشکه بگیرم چرا گرم دگر حرف در و
از این مضمون هم دل را باز زبان تکتا کنم

بر زبان گویم آن تکتا بیک تا ثانی
بال و پر کوتاه مرا منزل لیلا کنم

لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
لشنو از حق من نه شنها وصف آن مولا کنم

گر علی الله بصد کس ترا کس انباشته
بی تردد از تعدد قطع این دعوا کنم

کو مقدم چیست تالی اول و آخر کو بیت
تا یکی صفرا یکی وسطی یکی کبری کنم

گر تعدد لبصد کس بصد تردد در بیان
این تردد را صحاب قهر اعدم کنم

گر نه شک لبصد کس عین الیقین چیزی
صبر کن تا این سخن را با تو پا برجا کنم

تا یکی

تا بکی گویم سخن بر بسته با لاهای تطیر
تا به چند این راز را از محرمان اخفا کنم

پیش از این بود م خمرش از پیم طعن مدعی
از پی این پرده خواهم طبع را گویا کنم

من نه در قفیه حیاتم تا گریزم از اجل
من نه در بندم تنم تا از کسی پروا کنم

تا جرم سرمایه سوم لوای منصب علی
مشکه کسوا لی شدم کی ترک این سودا کنم

جنگ هفتاد و دو ملت مشورت بسمل بصلح
شمه گر وصف نکات ذات یکتا کنم

ناخدا کشتی بحر رتبت علی است
تا شه بینا دلت این سر را پیدا کنم

مشتری آگه در عیر از آن مشتری پیش همت
گر ترا تعلیم سر علم الاسما کنم

سه حرف لم یلد لم یولد از من گو بپرس
ورنه ترسم قطع نسل آدم و حوا کنم

گر کنم ظاهر را سرار درد دلدار شمه
وز نگارا معذور شمرد سازم قصه را در پا کنم

این سخن کوته کنم خفاش چشمان را که چه کور
تا بدگر وصف آن مهر جهان آرا کنم

شکر کز نور مدیحش طبع من روشن بود
از فروغ رای او این شعر را شعرا کنم

مدعی آن رو و آن کو آن قد دلجوی او
گر نظاهر وصف حور و جنت طوبی کنم

طبع با مطمع دگر جهان آرا کنم
آفتاب اشکار ا در شب یلدا کنم

فاش میگویم علی مخلوق حق خلاق ماست
تا یکی از بیم بدگو خفه به خفقانی کنم

گر بگویم شمه اوصاف ذات قدسش
ترسم اشراف سلف را در جهان رسوا کنم

کی کف اعطای او نسبت به بحر و کان دهم
کی برابر لطف او با لذت دنیا کنم

چیست وهم حق نعمت بید بزرگ قدر تم
کی غم دنیا خورم از دشمنان از عقبا کنم

دم ز حسن ذات او با یاران دل اگه زنم
وصف آن روی نکو با این قدر عنا کنم

کی توانم وصف او من کی شناسم پرزها
چون نظر بر آنقدم و بالا سر تا پا کنم

گر زا مر نافذ او شمه سازم بیان
در سراسر کشور او خطبه انشا کنم

الفیه در مدح حضرت مولی الموالی امیر المؤمنین علی علیه السلام که گفته شده است و در معنی شقه ش

تا در این گهواره گردون در شبستان آسمان
طالب روشن دلی چون آفتابست آسمان

شاهد مقصودم امروز از در آمد در برم
بخت با بیدار اما شب بکلابست آسمان

سید مشرق ز روی زمین پیدا شده
زین سبب از پرده شب در حجابست آسمان

بندگان را گر سعادت پرورید این زال دون
غلمی از آن خسرو عالمک رقابت آسمان

دار فانی از قدومش شد دار الخلود
غلغل از تعمیر دلهای خرابست آسمان

کاکل مشکین برخ از هر طرف انداخته
از غم این پیچ و خم در پیچتابست آسمان

ما کجا دانیم وصفش قطره کی دانا شه
کاندرین دریا معانی یکحبابست آسمان

زهره زهرا تجلی کرده کز طرب
سر خوشش از بانگ دف و چنگ و رباب آسمان

خالی از فوج شیاطین شه جهان از بهلک
گر سپهر بر ناوک تیر و شهابست آسمان

گر کمند جلوه شه نور علی نور شکار
گر زند طالب زند طنابست آسمان

از فروغ رای او روشن شد بزم جهان
نور بخش ایست آفتاب کامیابست آسمان

این عجایب نقشها بنگر که گشته جلوگر
چون بمعنی بنگری نقش بر آبست آسمان

چون تری صورت محمد گردد این معنی عیان
هم تو چون آبروان چون آسیابست آسمان

کی شوم از دیده هر شب تا سحر اختر شمار
پنجه از وعدهٔ روز حساب است آسمان

اوست مندرج مظهر جان و دم از طالبان
این پیچیده اوراق کتاب است آسمان

نامهٔ هر کس شود پیدا به پیش چشم او
آن نادان بینی که چون نقش بر آب است آسمان

تا همه کس از صدر گردون کام دل حاصل کند
تشنه بیچاره نپندارد که آب است آسمان

چشم گردون در جهان آسوده ظاهر کس ندید
اگه از احوال ال بوتراب است آسمان

خار و خس جمع آوری تا آشیان سازی نکو
از برای صید جانها چون عقاب است آسمان

غنچه نهفت آدمی خوار است این گردان ببین
چون کتانست این جهان چون جامهٔ تاب است آسمان

باز پیرانه سر آن تازه جوان آمد به بر
گرچه پیر از غصهٔ عهد شباب است آسمان

ساقی کوثر ز لطف ار محفل آرائی کند
جام مه منور شید مزم شراب است آسمان

پایهٔ قدرش بلند از اوج عرش اعظم است
بر در او صاحب حاجب حجاب است آسمان

آسمان بار امانت را کشیدن کی توان
پشت خم در زیر این بار عنا بست آسمان

از فروغ رای او روشن روانست آفتاب
در فضای قدر او نایب مناست آسمان

هان مگردان ای مفرق دانکه نخوان اوراق نو
چون کتاب فصل فصل باب باب است آسمان

شاه بیت و فخر ابیات است ذات پاک او
اوست چون مجموعه بیت اتش است آسمان

شب بشب نقش دگر از پردهٔ بیرون آورد
بر مصور آید گهی گه در غلیس آسمان

روز نصرت در رکابش هم عنان آفتاب
گاه عشرت در جنابش هم رکاب آسمان

دولتا بیدار باش امشب برزم آکه تنت
کو بیا غافل ز حالم یا بخواب است آسمان

اضافه در مدح و منقبت مولای متقین گفته شده است

اسم اعظم هوست آن هم با جلال اسم علی است
یک بیک آسمان حقرا در شمار آورده ایم

در عدد جمله مراتب هفت و هفتاد و چهار
زین صدو ده یا نه را اعشار آورده ایم

چهر صباح طلعت آنم بصد از چاره
هفت و ده سایر زیان هفتاد بار آورده ایم

چهار کیفیات ده املاک تبع خاندان
هفت کوان و عنصر در قطار آورده ایم

لیله معدلت برس سی قرار گفته ایم
عشر مقبلان در اتمام کار آورده ایم

نام سی هفت از عین و یا ده اسم علی است
زین عدد در سر وحدت آشکار آورده ایم

مجمل هو پانزده تفضیل او اندر علی است
زین بیان آئینهٔ دل با غبار آورده ایم

نظم اسرار که هر بیتیش آن ذات پاک
روح را در نور لم تمسه بار آورده ایم

محور املاک و قطب و مرکز ادوار اوست
عرش و کرسی را ز شوقش بیقرار آورده ایم

چون نهد از شرافت پا بدوش مصطفی
فرش زیر پای او عرش افتخار آورده ایم

قبض و بسط کائنات از اشارت نهر و بلط
زین دو در گردون گردان پود و تار آورده ایم

هر سحر خورشید سر جبهه بر خاک درش
پایه قدرش از آن گردون مدار آورده ایم

هر کجا از نسل جان بخشش حدیثی خوانده اند
مرده ها را زنده بیرون از مزار آورده ایم

بال همت در فضا وصف بگشوده ایم
مرغ دل را تا هبا ز جان شکار آورده ایم

چون ز باغ فضل او گلهای معنی چیده ایم
منکران را چو خار از غصه خار آورده ایم

دشمنانش چون ز کج رفتار کج رو لیک نظر
دوستانش سر بلند و راستکار آورده ایم

مظهر اسرار معنی سید کاظم که منم
عقل او را نکته دان و هوشیار آورده ایم

روح او را در صف دلها معنی گفته ایم
جسم او را در سکون کوه وقار آورده ایم

در دلش از هر اسرار زبان بسته است
ما در این گلشن گلی را چون چنار آورده ایم

در محیط معرفت باشد زبانش چون صدف
گفته او چون دُرّ شهوار آورده ایم

گوهر بحر صفا سرحلقه اهل وفا
در مدحش این دو بیت شاهوار آورده ایم

بر روان خسته او را روح پرور گفته ام
بر دل محزون بسته او را مرهم آورده ایم

گر نخست از جهل لاف معرفت میزد خرد
زین افان از گفته خود شرمسار آورده ایم

بر دل پژمرده رمزی از گشایش گفته ایم
گر ز کار افتاده لب اکنون بکار آورده ایم

ما ز تفویض عمل توفیق جبری یافتیم
از همین جبر و تفویض اختیار آورده ایم

چونکه ما از نفس گشتیم کرده ایم اثبات حق
از همین لا نهنگ تجه بخوار آورده ایم

دل در آن گوهر گشت از فیض تواضع پر ز نور
چون سر افکنده بر زان تا صدف آورده ایم

بر در دل گر زبان ناری میشد از سخن
ما در این معنی نشان یار غار آورده ایم

کرده ایم از ستر وحدت کشف اسرار جلال
تا برون زین پرده ستر پرده دار آورده ایم

در فنا ستر بقا در پرده معنی بقا
عمر جاوید از حیات مستعار آورده ایم

زین جهان کهنه ثبت نقطه در ایام قرون
جمله را ذات العین ذات الیب آورده ایم

ما بناه از هول جان برگوی جانان برده ایم
خوشتین را فارغ از آن گیرودار آورده ایم

ذوق مستی را حکیمان چاره غم گفته اند
ما ز سر مستی سر درد دحمر آورده ایم

در سه

در سر دار ان الحق گفت منصور از غرور
ما هو الحق گوی جان در پای دار آورده ایم

در جهان شادی این به بود آن غمین از اضطراب
با غم شادی بهم با بود و باد آورده ایم

آن یکی از حیرت بیچاره وین یک فتاده در بلا
طبع را مادر سخن سنجی سوار آورده ایم

از نی معنی شکرها در زبان بسته ایم
تشنگان العلم از سر بار آورده ایم

ما عیبت همراه حضرت بر شهادت بسته ایم
زنار اقنه مصر از قندها بار آورده ایم

سالها از آرزوان چین خطاها دیده ایم
خوش غزالان معانی بس شکار آورده ایم

از ازل تا بد عمری سفرها کرده ایم
قصه از هر جا خبر از هر دیار آورده ایم

دور از گلزار جان در دام تن رمانده ایم
داغ دل چون لاله از آن مرغزار آورده ایم

خوشتین را بر سر میدان خوشخوار بند
با سپر بهم پا پر بهم جان سپار آورده ایم

سالها با وحشیان در کوه و صحرا سر بریم
عمرها با غم بسر بردیم و نهار آورده ایم

که بهمت از فراز عرش بالا رفته ایم
که بحیرت سر بجیب افتکار آورده ایم

در سراغ دشت طی وادی البرا می کنیم
همچو مجنون رو بدشت کوه سار آورده ایم

که کنون بر خرمن گه دون شرار افکنده ایم
که بقهر از قصه عنبر غبار آورده ایم

که ز فطرت از سر چرخ آنکه بر بسته ایم
که بدیت از تن خاک این دیار آورده ایم

گاه از نخوت سخن از عقل برتر رانده ایم
گاه از خجلت زبان اعتذار آورده ایم

گاه در رخت و عافیت بر مروی آب افکنده ایم
گاه از این گرداب رخت جوکنان آورده ایم

که برفرقت آب بر چرخ اثیر افشانده ایم
که بسطوت کف از قعر بحار آورده ایم

کنه بیام

که پیام یوسف از زندان بکنعان برده ایم
که حدیث گل به بلبل از بهار آورده ایم

که بشوی رود خار از خویش افکنده ایم
گو مباهی از دل و دلدار آزار آورده ایم

کز خسرو قصه شیرین شکر برده ایم
که ز بلبل گفتگوی گل بگلزار آورده ایم

که ز ناکامی ز هر کو کام دل بگرفته ایم
که ببید نامی ز هر سو اشتهار آورده ایم

روزگاری روزها با غم بسر شبها بروز
از خفای مردم ناسازگار آورده ایم

تا مگر از گمگشته بر گیسم سراغ
دست دل بگرفته بر هر رهگذار آورده ایم

یا بشانم چین ز پی از روی نه از گیسو سراغ
نی بهنر از آمد و فی از انجام کار آورده ایم

همچو گنبد روشن از شام و صبح آورده اند
ما به گنبد تیره رخت از رنگسار آورده ایم

عمر اگر گذشت از وی صبح ناداده ایم
جز بگرد دل غم پاداش و یار آورده ایم

الذین جمعوا المودة یقتدا نی گفته اند
آنکه بازوریش چو خر زور زیر بار آورده ایم

طوق در گردون چو قمری کرده ایم از بندگی
رسم آزادی چو سرو و هر بیار آورده ایم

آنکه از نخوت سر رفعت بگردون بر بود
از نیستان از کجی ذلت خاک آورده ایم

از سما مبدر شته دستا افکنده بدرش
دسته دسته در رسن بسته حمار آورده ایم

گشته دلهای کفار از رشته ریزد رشته ریش
این عجب نامش ز هر از زدم مار آورده ایم

چاپلوسان منعم عمزه بازشوه گر
چون عروسان مقنع عشوه کار آورده ایم

که با فسون از منبر هیچو از سوراخ مار
واعظان کهنه سر چون سوسمار آورده ایم

الفت نامحرمان عشق شه بر ما حرام
ما رجوع از زین ملدق آنچنان سه بار آورده ایم

رو بدیگر

رو بدنیا پشت بر حق کرده اند اهل زمان
زین سبب بار این زمان حکم شه بار آورده ایم

شاه دمان قوی در اهی فقر و دولت گشته ایم
شعشعه جمعی ز عز و اقتدار آورده ایم

آن مابین خرم که ارباب مناصب بوده ایم
این تابان و لخوش که از در بار بار آورده ایم

افتخار آن که ماشه نامه از بر کرده ایم
داستان رستم و اسفندیار آورده ایم

منصب آن هرزه گوئی شغل این فسونگری
هر دو میگویند قسم از شهر یار آورده ایم

باز شغل ساحری تعلیم مردم کرده ایم
باز عمل ساحری از سر حرار آورده ایم

فخر آن کا ملاک را با قرار افکنده ایم
لاف این کا ملاک را با بر مدار آورده ایم

این جهان کوهی است در وی آنچه صعب آورده اند
کز پس این پرده بیرون سر کار آورده ایم

مرد و زان را یک بیک بر اختیار آورده ایم
مرد و زن را یک بیک بر اختیار آورده ایم

نی از آن خرگاه بر خرگاه سپر اکرده ایم
نی از این خر دار جو خر دار بار آورده ایم

نی ز طاعت بهره نی از فضیلت حاصلی
نی ز لیل آب یشی نی از نهار آورده ایم

نی ضعیفی دست رس شه نی گریبان گیر
گر لبی رو بر صفار و بر کبار آورده ایم

عمر با این کش مکش گذشت بیک بیش
از کبار او بار از زار از صفار آورده ایم

پس بعد زین عمر بی حاصل همچنین کی چل
دزدی در دل ز دهر هشت و چار آورده ایم

مکتب حمدی بهتر است از یکجهان گفتار و گیر
گر یکی آورده ایم الا هزار آورده ایم

گر تهی دستیم و آزاده فنا یکچند غم
دل پر از فرهشه دلدل سرار آورده ایم

الیضاً این قصیده در وصف مراتبی کل گفته شده

سروری کز سربلندی طعنه بر افسر زند
گر بداند قدر مقدار گدای کمتر ما

ما گدای آستان پاسبان حیدریم
زیر چوگانهای حکمش چرخ سرگردان چو گوی

کی تواند بر حضیض پایه قدرش رسید
بر اوج چرخ اعظم روز و شب از منطقه

لطف او چون آب جان بر لاله و نسرین دمد
خشم او کز سربلندی چاکر بیقدر او

هست از بحر جلالش یک حباب این بارقاب
پیش او نقشی بر آبست این جهان بی ثبات

که ز آب دل برآرد نقشهای دلبرا
که زنی شکر گل از خد و زخار آرد پدید

که بیک ضربت تن گردان بگرداند کند
خواهد از نظم دگر بر بزم نیک و بد دهد

روضهٔ رضوان ز قهرش رنگ بر بزم آورد
گر به پرا صرار حور آرد مه کوثر کند

گر نهد پا بر در ما دست غم بر سر زند
از سر کی افسر جم بر سر قیصر زند

کز هوای جام بزمش حلقه جم بر در زند
کی ز خط بندگی او تواند سر زند

مرغ دهم از در هوایش تا قیامت پر زند
بهر خدمت بر کمر دامان همت بر زند

قهر او مانند برق آتش بر خشک و تر زند
ضربه از این سنگین حرگاه بالاتر زند

کو هزاران نقشها هر دم بر آب اندر زند
چشم بگشا این رقمها بین که دفتر زند

کاتش غیرت بیان عالم دیگر زند
که گل از گل مهر از دل نشأه از مل برزند

که بیک حمله سر شاهان بر فرق افسر زند
خواهد آرد بر هم بنای نظم خیر و شر زند

آتش هیزان ز لطفش طعنه بر کوثر زند
خنده بر گلهای جنت غنچه افگر زند

من ندارم آرزوی جز که عند الله باقی
جمعه گفتندش که با عین الیقین ما دیدیم

گفت سر سیم نورت ظلمت ما گشته
نور و ظلمت در جهان نبود یکجا جمع

بیعت ما با شهنشاهی را کنی باید قرار
گفت ما را چون شهنشه کرد خود بنده نواز

لیک با از این دنیا سفر خواهد کرد
ضرور روزی نیست این آب گرد آن کوه کی

سیدا ما گر بتهای جنته چه غم
چون دهد روز جزا از دست جزای هر کسی

شد علیون چون رشته از عرش تحتی و بالای
وقتی که میرزا عباس خان اخوان باقی عزم سفر روم نمود این قطعه گفته شده است

سالها از غم دل سر گریبان نبودم
هر زمان یاد غمش زلف بتان میکردم

دانه از شوق لبش دی بچه جان میدادم
او بمن خنده زنان عمره پیمان میکرد

جان بلب دست بسر پای بدامان نبودم
با همه خاطر مجموع پریشان نبودم

چون نکند در بلب چشمه حیوان نبودم
من بحیرت نگران واله و حیران نبودم

که بلا عمده کم نفیه تمنای تو
هست کز نار رخی خاطر ما رسمای تو

خیبت ما ظاهر که بر چشم بینای تو
رای ما فقه تو فقدان ما رای تو

حرف اعدا این بود با آدمی طای تو
نیست لنر پروردگار ما چو پروای تو

چون سفر کرده ما دی تا درای تو
وای بر حال تو در روز عقبای تو

هست امروز این بلده بهر فردای تو
هست رضوان جای عاریزدان بود جای تو

زان بود ما را بترا از تو لای تو

ناگهان آن تب عید لصه عشوه و ناز
چون درآمد ز درم صورت پیمان بشکست

گفتم ای مغبچه خمری تو بمن گشته حرام
من مگر مستحق خمرم نیست همیران بشکم

گفت ای بیخبر آنشوخ پریچهره منم
سالها پیش تو بشکم ز تو پنهان بشکم

یار پیش تو نشسته لذلک میگوئی
لن ترانی نشنیدی نه منت آن بشکم

گفتم ار شب همه شب هم نفس من بودی
پس تو خندان ز چه رو من پنهان بودم

تو بحال خوش من از غم دل غافل و ملول
تو بروز خوش و من بی سر و سامان بودم

گفت از حکمت این نکته تو داری خبری
گفتم ای مه چه کنم طفلک نادان بودم

ای خوش آنروز که ایسرو قد لاله عذار
بتیوار از سایه خود نیز هراسان بودم

یاد آن روز که چون فاخته سوخته بال
کرد سرو قدت از شوق سرافشان بودم

این زمان دل همه از دست هوس افتاده
خرم آنروز که از کرده پشیمان بشکم

خواستم جان شوم آخر چو جمادی گشتم
چونکه انسان نشدم کاشکه حیوان بودم

چه شد امروز که در دست تو سنگ نفس تست
اعتقادم تو نه این بود که انسان بودم

گفتم ایسلسله جنبان بلا آخر من
روزگاری بچنین توشه خوان بودم

شرح اوصاف تو میکردم و در میسفتم
هر چه از جام تو میخوردم عطشان بودم

همه کس بود بعیش و طرب بال من
روز و شب هم نفس ناله و افغان بودم

دل بسودای وفا دست بدامان امید
پا بزنجیر بلا سر بگریبان کردم

یا در روزی در چو بر جبهه افتادم
نه در اندیشه کشتی و نه طوفان بشکم

از تنگ از زندگی خویش بتنگ آمده ام
من که کافر نیم آخر نه مسلمان بودم

شکر الله که فیض کرم شاه شهید
عاقبت قابل الطاف حسین خان بودم

گفتم ای جان سخندان ز خود انی باشی
مدتی چشم بره گوش بفرمان بودم

زینهار ان دولت اقبال تو ام قسمت شد
شکر الله درشت سیئه احسان بودم

گفت از آن نام مرا مادر من کرد حسین
کز ازل چاکر آن شاه شهیدان بودم

شهم اینک بسعادت بفرستد بفرستد
که بین دولت و دین رند سعادتمند بودم

زینهار ان همره محفه میمنت تا نفرستد
کز ازل با تو در این کوه و بیابان بودم

گفتم ای سرو بلند چمن عز و شرف
منهم اندر چمنش مرغ خوش الحان بودم

گفته ام در غم شاه شهدا ده صد بند
که بگلزار غمش بلبل و ستان بودم

گفت اینک منهم اجر همه آنچه متها
آن ترا مژده ز من مرغ سلیمان بودم

همره او چو بیرون شدم از دار فنا
با و جبوش خس و خاشاک گلستان بودم

چون بهم عازم آن کعبه مقصود شدم
همه آنجا مغیلان گل و ریحان بودم

هم مرا همدم و هم محرم هم بلد
خارغ از طبیب و غم درمان بودم

چون رسیدیم بدار الفرح اسلامبول
آهوی کوی گوزل در برضوان بودم

روز و شب داشتم آرایش آرام نبی
در سرا پرده آن سرو خرامان بودم

از رخش هم دل و هم من روشن بود
در شب تار رخش شمع شبستان بودم

کرد سرو قد او فاخته سان از سر شوق
هم در اطراف وی پیرافشان و سرافشان بودم

دوشینه ماهی بسر خال مهد نسترن باغ
گفتم ای ایلچی مختار توی یار من
او چو شنید از تو جواب من بتو غمخوار شدم
کرد امروز زدل آنچه کنون داشت بروز
دلش با عقل ز قضیت سخنی میگفتم
گفتم آن روز که اولین حکمران بودند
گفتم این علم لدنی بتو کی قسمت شد
از ازین لاعلمی اگر بتو چیزی گفت
که منم خادم محنت کش اولاد رسول
تا پریشان نشود کار بسامان نرسد
در جهان آل علی زار و بلاکش زان شد

دیدمی غایت اکرام در مهمان بودم
گفت نعم البدل آنکه گنهکار بودم
گو بیا در حق تو رحمت یزدان بودم
گز ازل من بتو هم دم زدل جان بودم
هر چه میگفتم و با جمعیت و برهان بودم
بر علی گفت در من طفل دلستان بودم
گفت در حکمت اشراق چو لقمان بودم
غم مخور من همه جا با تو نگهبان بودم
سالها بر در او چاکر دربان بودم
من پی عشرت امروز بداسان بودم
گز ازل آگه از این نکته پنهان بودم

قصیده در وصف زلف گفته و در معنی سفته

ای تازه جوان برخیز غمه دلبر از سر گیر
ای پرده نشین بگشا زروی رخ این بر قع
ای زلف ترا رهبر شوای خال ترا لشکر بس
آن لاله عذار آمد از رخ چو بهار آمد
ای زلف زره آور در رای نازکمان در کش

در دل مشتاق زین سپر متعمر گیر
از زلف خط و خال آرایش دیگر گیر
ای عشق ترا یاری کن ای حسن تو زور گیر
برخیز و یار آمد آنمه ز رخ شد در گیر
ازچین فرو زان شو ای غمزه ترا خنجر گیر

ابرو چو کمان داری مژگان چو خدنگ آری
شکن بسپه دلها صفها همه غارت کن
از رشک لب لعل دلدل با سوز بسازی جان
آن سرو روان آمد ای بید معلق شو
زین مژده بیفشان جان هر سو بنثار آن
ای شوخ بیا از در نخرام نرم اندر
ماگنده آئین دگر منگر
با هم نفسی بنشین ای آتش دل بنشان
زین مژده بیال ابدل از تن بدر آ ای جان
پیرو بحوان مروی چون نیست دلی دشمن
آیت سماوات گشته ز زمین پیدا
این نقش عجایب بین آشوب
آب رخ خود هر دم بر گیر ای ابر
ای زاهد گردنکش از فقر چه مینالی
از سر بنه این نخوت سر بر سر کس منگذار
پرورده آن دودان این قبله العین آمد
آن شوخ کمان ابروان ناوک مژگان

بر ملک دلم بگذر غارت کن و کشور گیر
ای شاه ترا شهها شو عالم همه لشکر گیر
سود از ده شو السیر ای پاره دگر گیر
در خار گهی گل بین این تازه و این تر گیر
دستک زن پاکوپان بر دامن دلبر گیر
هم شیوه گلبک آور هم رسم کبر گیر
هر دم قدح دگر از ساقی کوثر گیر
ای آه شرارافشان ای آتش دل در گیر
امید ده منور شو ای گنت بیا بر گیر
با دلبر خود زار آنگه عقدش کن دلبر گیر
این توده غبرا را چون گنبد خضر گیر
هنگامه مشتاقان بین رو کوشه اندر گیر
گر آب روان خواهی از دیده تر گیر
آرام دل یاری از سر بنه افسر گیر
این راه ببر طی کن رو دامن حیدر گیر
دست از حرم جانان بردار ز دامن او بر گیر
ای روح بپر زانجا کآنجا بود جانان بر گیر

آن عاشقی و آن سیما چون روضهٔ رضوان بین — آن قامت و آن بالا چون سرو صنوبر گیر
از لطف دل آسا بین از قهر غم افزایان — در بزم سخنگو کو در رزم غضنفر گیر
آن شمع شبستان بین گریان شده و خندان بین — این را بنگر آن بین طرّار و دلاور گیر
ای رو هراسان شو ای بیدل نگران شو آی — شور و شر این عالم چون رزق مقدر گیر
یا بد بود نیک از هم فرقی چو محک آید — این عرصه و دنیا را چون داوی مخمر گیر
شه نقطه حال او سر الف قد تش — آن نقطه مرکز را از بهر خط محور گیر
ای پیر عصاکش شو ای شیخ زهی بنها — محور چو بدست آری آن دم قد و در گیر
زاهد بگذر فتنه آنروی دلارا بین — از کف ننه این سبحه از زلف معنبر گیر
بر زلف بتان بنگر آئین دگر بنگر — آن آب بجا بگذار چون چشمهٔ کوثر گیر
آن مادهٔ جنبش بین آن شعلهٔ آتش بین — گر تشنه ای این آب جاوید دل آذر گیر
شه تیره و تار ایدل از تنگدلی مکان مبین — ظلمات جهان بنگر عبرت بگشاید گیر
آن آب لقا آخر بر قسمت خضر آمد — چون خضر فنا رو دل از روز سیه ایمن گیر
ای عشق تو در دلها دل از دلبر بستان — شیرین صفت از خسرو داد دل شکر گیر
پروانه چو مردانه بر سوختن افتاده — در آتش عشق ایدل مغرور را چو سمندر گیر
گر بار دگر گویم وصف لب شیرینش — این عمر دو بار آمد چون قند مکرر گیر
گر نوش زنش آمد که دیر پی زاید — هر نقش که بنهاید از عکس مصور گیر
با خلق چو بنشینی بنگر بچه آئینی — باران بچمن بارد از خار گل و تر گیر

گه سود و زیان داده گه حزن سرور آرد — هر نقش که می بینی چون مومن و کافر
بر کوی وفا بگذر او ضاع دگر بنگر — بنگر بخ آن دلبر دل از دو جهان
چون شوق بجوش آید ای صبر برو بیرون — کشتی چو روان گردد ای حلم ترا لنگر گیر
از نور یقین جوی رو آن بد بفیابین — مبین بخوری آن زلف چو از تو در
آن روح مجسم را چون عمر مدید گو — آن زلف محبت را چون ناف ازو در گیر
از آن لب جان پرور چون زنده شده مرده — هر نکته در و در یابی اعجاز پیمبر گیر
چون روح مجرد شو آن زلف مجعد بین — از میل عرض گذر اعراض ز جوهر گیر
چون جان جهان است آن از چشم چنان پنهان — چون تازه جوان است آن باشد بر او گیر
حسن رخ مه رو را صبح و شب بیند این — روی دل دلدار ای مهر و مه اختر گیر
آن فارس میدان بین این گوی خم زره بین — آن رستم دستان بین ای زال دل از زر
گر یار کنار آمد در قصر فرار آمد — هر جا در عیش و شادی است با هم چو برادر گیر
عالی نشود سافل سافل نشود عالی — حالی چو محب گو محوی چو متقر گیر
گر عارف حق بینی هر دو یکی بینی — هر چیز دری بینی چون عالم اکبر گیر
در بای عمیق است این در خوش غریق است این — گو عالم اکبر گو گو عالم عالم اصغر گیر
آن گنج نهان بنگر آن روح روان بنگر — خواهی گل اصغر گیر خواهی گل احمر گیر
بار گنج گرانمایه آمد زان بلخ بشکوه آمد — چون صبح گنبد آمد ظاهر همه منظر گیر
هم باطن ظاهر بین هم عالب و قاهر بین — با جمله مظاهر بین ظاهر شده مضمر گیر

شاید که شود چشمت روشن همه روشن
یک چشم بر این کن یک چشم بر آن کن

مقصود از این انما یک اسم مسمّی شد
اعراب چو پنهان شد در لفظ مقدّر گیر

چون نیست فراغ از وی بین چیست خوشش
این جوشش بین از وی آن نوش و خروشش گیر

بر گلبن معنی رو اسرار نهان بنگر
شاخ گل و برگ گل چون خانه و در گیر

چون راز نهان بینی اسرار هویدا
چون یار عیان بینی پنهان مدان او را گیر

ای چهره عیان کرده بی پرده ز هر پرده
این پرده بهانه رو پرده این پرده ز رخ برگیر

از مغز چو کاهیم قشر نمی خواهیم
اندام سخن قرآن بادام لقشر گیر

بی قشر نکوی مغز
فی فعل نه فاعل بین فی اسم نه مصدر گیر

نه جسم نه جان است آن نه بحر نه کان است آن
پیدا و نهان است آن زین هر دو برتر گیر

چون ز طلی گران داری ای روح سبکبار
داد دل مشتاقان زین چرخ گرانسر گیر

در وصف عمدة الاعیان تخمص خان و نیلی که برای مکوست بخوی آمده بود گفته شد

مژده ای کشت خفته شب بسر آمد
دولت بیدار ست رستخیز بدر آمد

سرو خرامنده شد ز بخت گلشن
شاخ گل خنده زد ز پرده بر آمد

بانگ دمادم ز غنچه خنده زنان شد
بانگ گلنار لاله عشوه گر آمد

معجز عیسی چو باز بر چمن آورد
آتش موسی بباغ شعله در آمد

سرو قد افراخت لاله چهره برافروخت
نوبت عشرت ببلبل سحر آمد

از پی دیدار روی لاله رخانست
نرگس در خواب نیز بسر آمد

از رخ گل برگشن گلشن از آنم
نور تجلّی طور در نظر آمد

شکر در آخر گل همه شکفته
زآنهمه خون کش برون ز چشم تر آمد

لعل و لب و چشم مست سرخوش رقمی
نقل دی شمع و شاهد و شکر آمد

آخرم آنسرو در کنار نشسته
ناله شبها بگو در بی اثر آمد

مرغ چمن ز بیوفایی گلها
تا که خبر شد ز مخویش بخبر آمد

تیر مرا بنوا دلی است در او را
مرغ قفس دیده بر ز پر آمد

از پی گشتگان دشت گلستان
ناله بلبل چو خضر راهبر آمد

مژده این گرفته دم خان خبر آمد
مژده این گرفته دم خان خبر آمد

باز گل آرزو شکفته شد آخر
باز نهال حیات ما ببر آمد

شیر دل پیلتن بخمص خان جهان
نخل تناور نگر در بار ور آمد

مایه عقل عیار و خالص و بی غش
سکّه دولت از رو بسیم و زر آمد

خطّه دار الصّفا بمین قدومش
کان صفا گشت و بحر پر گهر آمد

طلعت بیکلیر بیگی لبرو و بلندش
راست از آن شد که راستی ثمر آمد

امر حکومت رجوع کرد باصلش
بهر عنیت بشارت دگر آمد

مژده ده ای دل که بخت خفته بر آشفت
سخوان بخت ببین داد گر آمد

محنت ارباب هوی نرسید پایان
ظلمت شب رفت که آفتاب بر آمد

ای مژیش گشوده عقدهٔ دلها
در چمن دلگشا چو چهره گر آمد

روح خوانین فرقه شاد که اینک — چشم پدر روشن از رخ پسر آمد
شکر که دیدیم رفیق خان بدل خوش — غائله هر یک بجای نکبت گیر آمد
این جبلی که دنبلی نسبت آن — از همه اولاد دهر بهره ور آمد
کهف مناکی اگر بصد عجبی بنیت — خالق ماهربان تر از پسر آمد
از پی حیرت فرح رسید بمردم — شام سیه رفت روز غم بسر آمد
سرو جوانان خان چو روح روان شد — سوی بدن جان رفته باز در آمد
هر پسری را برخ نشان پدر بین — بچه هر شیر بین که شیر نر آمد
شکر بگفتم که این چه نعمتی عظمی است — یار در آغوش دلبرم بدر آمد
بر دل هر ذره یافت پرتو آتش — مشتری و زهره قمر آمد
تا تو شوی رهنمای کعبه دلها — خضر در اول قدم برهگذر آمد
تا تو بمرکز چو حق قرار گرفتی — خصم ترا زین حصار مقر آمد
تا زند آتش بخرمن دل اعدا — برق درخشنده بین که پرشرر آمد
لعنت خونخوار نعمت تو که باشد — منقی خربین چگونه مفتخر آمد
هر که مرا منبع کرد از غم عشقت — بر دل صد پاره ام چو نشتر نر آمد
زحمت بر و بر بتحمل جان عدوت — حمله چو اعجاز نخل منفطر آمد
شهره شهر است عقل و دانش و دادش — هر که شنید و ندید کور مگر آمد
شهر تو از شوق خان همین شده پرشور — بحر در از شوق پرز شور و شر آمد

هیچدی کی رخ نهان ننگ چه داری — ننگ نهان را کجا ز تاج سر آمد
پرده برافکن که راز های نهانی — از غم رویت زپرده ها بدر آمد
راز دلم شد عیان ز چهره ریشت — هر چه نهان بود از پرده بدر آمد

در وصف قبه سفید که از سیم خته بود و گفته تراست

هیبت آن گنبد بین که صفدادده — قبه نور که در گنبد گلمر جادارده
کیمیا گر اگر آن حقه اسیدین بیند — عقد زیبق کند عیب مکن جادارده
زاهد از عیب کند رنگ کاری گله راست — عکس روی خود از آن آئینه پیدادارده
کوی آو نخیته اند از سر مرگ کریمی — الله الله که چنین شعبده برپادارده
گرچه چشم است و لیکن بتحیر باشد — گرچه دیباست ولی صورت زیبادارده
نرم و گرم خوش دل حسب لطیف زمانی — گر کسی سیر کند طرفه تماشا دارده
آنچه صورت کند از شرق ندا — هیئت صورت آنگنبل دل آسا دارد
بر درش گر دلصفا را بحضرت ببرند — از غمش مرمن و کافر دل شیدا دارد
گر شود خاک نشین گاه بلندی از سر باز — گاه خضم کی تکوده گاه بلا قد بالا دارد
وصف آن پیکر لرزنده چو من مشنو — زانکه محزون نخورد غصه لیلا دارد
خانمانها اگر از وی شده ویران عجب نیست — کوه با شوکت او خانه بصحرا دارد
نفس کافر نکند زآتش دوزخ پروا — دل پروانه ز آتش چه محابا دارد
کبک از کوه بزیر است بگو در از تو — خوشه پروین چه بنسبت ثریا دارد

کوه از آب و گل از دل جان برشته
شبه کی شد آن کو دل بنیاد دارد

آنکه پروانه نشیند شب هجران بر شمع
شهره شهر بحسن شیوه عشق دارد

آنکه شمع شب تار است از این آتش شوق
گر بسوزد پر پروانه چه پروا دارد

هم ز همصورتی صورت آن تدبیر است
انبیه عظم که عمامه ملا دارد

عجبی نیست که دریم بکمال اولیم
ماهی آنست در حوض دل دریا دارد

نگر آن گنبد سیمین چه عجب لرزانست
کوه سیماب ز لرزه بر اعضا دارد

صرصر تیز دل برد و جان ده هر دین ذرد
نگر آن سنگ نشانی که چه سیما دارد

گر بحقیقی از او روسیه آن گفته چه رو
سنگ نرات و صفات فرح افزا دارد

ای نظام سپه خسرو دین
حسن اخلاق تو آن باشی

ای پری زاد عجب انسانی
چو فلک گاه نهان گه نباشی

هم عزازاد مکرم کیشی
هم حسن نام حسین اجباشی

مدحت از دل بزبان میارم
تا به بزم تو نشینم در پاشی

در میان کم نیم از سگکی
در سنه برترم از سگ باشی

بر سر مطرب بزمت خوشنید
در فشان است پس شاه باشی

آفتابی ترجمان آمد رائی
کوره چشمه هر خفاشی

انبت الله نباتا حسنا
صفت تست که بس مشاشی

روح بخش اگر از اجامی
همچو تریاقی و از خشی باشی

گر فتد سایه تو بر سر سرو
جسم ماهی شود آن دم عاشی

از تو زیبا شده نظم سپهر
از تو بر پا شده حاضر باشی

منفتح از تو بحق و در بابی
مستقر از تو شه فراخی

ورنه اجزاش ز هم میپاشد
همه اعضاش شه متلاشی

هست پیش تو فلاطون بادان
هست پیش تو ارسطو باشی

میکشی نقش رخت در دلها
که شه فانی ازین متماشی

تا ز ازین ره دل مردم ببری
آفرین برتر ازین نقاشی

در سر بزم پی اصلاحی
در صف رزم پی پرخاشی

هدیت آمده ام از ره دور
تا که میچند کنم عیاشی

در بزمت خوشه لم از پاکی
بردرشت دلخوشم از نقاشی

شکرم از زهدی و درویشی
سیرم از هر لاکی و لباشی

آنچه آموختم از فضل و هنر
می نیرزد بفلوس کاشی

من نخرج قاضی خرقه تشیم
من ندیم عالمی و یا حنفی

من نیم قادری و نکتاشی
گر بدست آرد سنگش دهن صرفی سگ کوه

لیک گوئی بتر است از کاشی
پی نداشم نه پی منیاشی .

بادیه امروز کنی یاری من — بادل غمزده ده همدم باشی
حال سوزان مرا نگذاری — دل مجروح مرا تحراشی
در پرستاری من سعی کنی — پی آبادی من بتلاشی
از زبان ترسه حق میگویم — کای فنا تا یکی این تلدیشی
هیچو مجنون زچه صحرا گیری — همچو وحشی همه استیماشی
تا کی چون سس ابول همی — شعر کهنی و سخن مشاشی
بگزین گوشهٔ خاموشی را — تا کی از خوشی کنن سترانشی
بگسته ام بهر تری خام طمع — از پی آشتی الفت آشی
قرر تلوب قافیه ترکی دیرم — فارسنون ترکی اولور بولیراشی
زاهد گله خزه سویه فنا — هیچو خدا آتما باشون اکی آت باشی
گرچه مردی ولی از زن بتری — عایشه فاخته هم فاشی
پاره باغ گور کبه باش شه چاپ — تیر مرغان کهان وقاشی
طفل اشکه دمیه هموم زراده — کیمی کیچی بدور اکی میزدان باشی
زاهده باغه که خوش ظاهر دور — ای مردان ترک اولی مردانی
این بیتی های قولدوم گلدوم — قاتمشم بریره آشی وهاشی
که بلیرسنه ی علوان بیدی — نیدم من داخی آشی وهاشی
گلشم بردا ایسیم یاغلر بیر — قالدی ایریکیزده لوبیا رماشی

سنی آندوم در فراموش استه دم — مهدی دارا شی ع دارا شی
اختیار بیشم عالمده — می و جامی برا نکی قرا شی
مکالسه ور برا نکی زادیری — گرز و مرن شیشه سی تر گوز باشی
قرر خارام کیم دیه سن آخزده — چیخ دانشمه که حاجی ساوشی
بیر کسون منتشی حکمیه فنا — گیمیت قناعت ایلیرب داخی داشی

این قصیده باسماء آل و صفات (مدح و منقبت) الیشا لفزات گفته شده

آن بت سحر آفرین بمبر عشوه — بازور آمد زراه سعادت معهود
گفتش این طرفه حالتی است عجب گفت — سوز شهود است گشته بر همه مشهود
هر چه بجز دوست بگاشته همه معدوم — لیک برانکه مقرشه همه موجود
در سر جانان مردان فنا همران — وقت حضور است و فرق عین نفقود
قابلی فیض مضمر نیست کی کر — در نظر پاک بین غافل از این نیک
نیست خیالی بجز خیال نگاری — عقد گهر بین سخن چو لولو منضود
لب چو گش بگشه بر شته لآلی — عقد گهر بین سخن چو لولو منضود
چون همه مولود شه بفطرت سعید — از چه شقی شد یکی یکی شده مسعود
از همه دارات کبر مسلمان — ورنه بفطرت یکی است ولد مولود
با همه اسما کی است کنه مسمی — کلمه ترخیه در عدد شده بمعدود
در در کاست حجیم آن شه — در در جات جنان این شه محمود

محسن دن

نیست در این ره نشان منزل و ماوای
نیست در این ره خبر ز مقصد و از مقصود

واله روی تو بیهده ناظر و منظور
محو جمال تو گشته شاهد و مشهود

هر که ببار یار یار بار سفر بست
محرم اسرار نیست مجرم و مردود

علت محجوبی آفت دل و دین است
زان شده ابلیس از حضرت تو مطرود

ورنه تفاوت میان خلق کی بود
گرنه در حق بروی ما شده مسدود

از چه گنش نگار ما نه نوازد
بهر همی نی لایزال نبود نه محمود

ای شه عالم ترائی تو ناظر منظور
هر که نخاک در تو بوسه نزد بوسه

بوسه و زیبان نیست در معامله عشق
بوسه و زیبان است ای رفیق زیان بود

خیمه زن ای شه بملک دل که ز تو رونق
جان بلب آمد ز انتظار بیا زود

شاه شکارات شیر شیله شیراز
بار تجمل نمود از طرف طور

بر سرت ای جان شده است ظل تو کردار
قبله معتبر سوی رای تو باشد

تا که بسی نقشها بچشم تو ننماید
لشکر فنا نشانه ام بدین جانان

ورنه خیال است فرق عابد و منبر
در عتبات مبارکه که از فیض وطن

قالب فسرده ام ز غصه بفریاد
بیت آمدار در آنجا در مدح مولا

طبع حزون و دل رنگول و کمرون این چنید
ای ازلم عطای تو مکتب جویبار شط

رفتن بیرون آمد
عکس شفق شده مرفتاده روی آب

گشته روان ز مجرگنت صد هزار شط
دیدم که مستملات در این رهگذار شط

یا گشته زار بخشش او شرمسار شط
چون این اسیر سر بزلف یار شط

واد هوای ساقی کوثر مگر بسر
کز جستجی چنین بقرار شط

تا کسب آبروی از آتش کند خجه
بسته کمر که مست رود سنه دار شط

از گهکشان خجسته برج سفینه ها
از عکس اختران شده گردون مدار شط

افتاده عکس چون مژه شمشیر او بر آب
یا موج زن بصفحه نسیم بهار شط

نه مانده در دو ساغر نرمش مشته اند
ظلا وصف از او چوی خوشگوار شط

گفتا فتاده عکس رخ انورش بر آب
زین رو ببرد از آئینه دل غبار شط

از بسکه هست تشنه دیدار او بی
زد سر بسنگ از مژه اشکبار شط

گرنش ز خط عنبر سرش
از سر بصفحه چون زچه رود غبار شط

بر خاک رهگذار تو آن شاه کرد بر
هر نثار کهه دشت هوار شط

بیتاب گشته نخل در آتش چو ماه نو
از شوق نخل دلدل آن شهوار شط

گر پا بروی او نهد دلدش خوفناک
سایه بموج عرش سر افشار شط

گر آب رو نیافته از نخل او چرا
در هر مزاج گشته چنین مسگار شط

از شرم او شده است نهان چشمه حیات
از لطف او بصفحه کیهان نامدار شط

تا مجرای ساقی کوثر بیان کند
بر تشنگان روانشده بر هر دیار شط

چشم خجسته ای که ز آن می نوشته اند
مانده زباده گرش یادگار شط

مخند ان صفا دیده که نظاره کند — راز نهان اهل صفا آشکار شط
شیرین خوشگوار ز فیضش بود فرات — صاف و لطیف همچو صبح بهار شط
از شوق عکس روی دل آرای تو بصبح — بر درگه تو چاکر آینه دار شط
از بس به جستجوی تو بحر که تشنه لب — کم کرده است شسته ابد بیقرار شط
تا جبهه گر نشود ز دلش نقش روی تو — شسته ز روی دل همه رنگ و نگار شط
چون برات قاف نده با خلاص — گشته چو سیم خالص و کامل عیار شط
لرزد ز خوف هم نفسم چو سیماب ماه نو — زانم همه با برقه ذوالفقار شط
میراب تا شوند بهر وقت تشنگان — گشته روان بحکم تو بر هر کنار شط
در بزم عیش ساقی کوثر فن چو تو — زدی بجو قرابه کش و باده خوار شط

در ترغیب دل و ایراد عتاب از اهل زمانه و نصیحت خود و گفتار

فنا تا کی حضا گاه از عرب گاه از عجم بینی — بیا بر بزم سرمستان که عیش دمبدم بینی
که از فصل بتان خندان و گاه از گریه گیرانی — ز اندیشه وحشی غزال چند تا کی رام رم بینی
بشو از سینه نقش مشتی اهل تا بخیم دل — عجب نقشهای رنگ رنگ در لوح عسیم بینی
نزن بر پای مخمه دامی بزن در راه حق گامی — بیا بر کوی ناکامی که نه درد و نه غم بینی
ز گرداب جوادت کشتی تن زود دربر کن — که از همه تا بهای عرق در پای قدم بینی
اگر خواهی صفا روکشه دل از ریا کن — بسته احرام همت تا متتبع از حرم بینی
تو را بر کعبه مقصود رهبر راهنما گردد — اگر در راه حق خار مغیلان در قدم بینی

برو بر غربت از نیک و بد اهل وطن بگذر — که تا کی زلت اهل عیال و خیال و غم بینی
برو در گنج خلوت از برون این و آن بنشین — همان بهتر که روی مردم این عصر کم بینی
بیا بر وادی این عفیت از غم هی — بیا بر وادی این عفیت از غم هی
بود آن لطف عیسی دم چو عیسی زاده مریم — که در بطن صدف دُر هم صدف در بطن یم بینی
بلند و پستیت تا کی بیاد منتی خیز — که هر دم از لب و فی تنمه ل زیر و بم بینی
بس بس کشرش ه علم از رو علم دیدی — چنان گمراه میمردم عیش و علم بینی
کشیدی کرسی آزار از این مردم و آنت — که میراث شاز اجداد کز دونان سم بینی
چنین بود رسم و عادت گردون پرور — که دونان را مکرم اهل حقه متهم بینی
قلم دیرانه را چون نیست دیگر غم مخور زان — که در این ویران اگر دست غم ازی تنگ بینی
حدیث جام و جم کم کو بیا تا بردرستان — که هست هر یکی زین جامه چاکان جام جم بینی
مثال اینقدر از زنگزاری بود تا پرورد حیدر — شهان را چاکر و خادمان را محتشم بینی
شه دنیا و دین شاه حجاز و خسرو بطحی — که حکم او روان هم عرب هم عجم بینی
کنون کز پایه ترا افکنده گردون بر در حقد — که بهر سر بینه ی در سر هر کس رقیم بینی
نبینه سر بر کسند ضدت آن شه ولا تا کی — کمند زلف خوبان چین بچین جم بخم بینی
نبینه بر آستانش سر مکش پا از درش دیگر — در از ضعیف صلبش هر گدائی محترم بینی
میان ما و او ربطی است نیهانی ضد اوند — مکن این کار را اگر حق را حکم بینی
یکی محرم یکی محروم باید در حرم زین ره — پی رد و قبول از حق گوی را که نعم بینی

اگر امیر خشم ہی زبر و صدت آگاہی
صنم گوئے صمد خوانی صمد جوئے صنم بینی

بیو تا نظم حق مشخص در جہان زین رہ
برای مصلحت چندی نظام دین بہم بینی

چہ غم زنار اگر بستہ بجمع مسجد شکستہ
بچشم دل نگر تا کار عالم منتظم بینی

بیو بر آن قاطع تیغ حق قاضی چہ کار آید
گہ ہر قطع دعوی گہ شہود و گہ قسم بینی

ز عدل حق بچہ آورده این وجہان بہر جانب
اگر از چشم وجان بینی چنینی تا شکم بینی

مثال این قدر از فقری بپرور گار حق او
میان خلق خدا تا تو کرہ گردان تنعم بینی

معیشت گر ترا تنگ است از خوی بد حق او
کہ تا انعام عام بخاص و عام اعم بینی

میان لشکر آبا شد ز بارک لی ز بند
کہ حرف دشمن حق از مذاق دوست شیرین بینی

چہ نسبت با سلیمان قوت مور ضعیفی را
کہ از چشمت نہان و در دہی آن را درم بینی

بنک در چو بہ بہ سر شہان و راستان او
بسر نقش سجودی بر نعلش قرم بینی

ز زین نوں ہمان نگذر بنگ فقر او
فنا تا فیض استمداد از ارباب ہمم بینی

نہ ز اہد راہ حق پوید نہ واعظ حرف حق گوید
ہمان نگذر کہ حق جوید بلشکر مدح و دم بینی

نہ لشکر از بکار آید نہ ارباب درم نگذر
مملک عشق تا شان وجہم بینی

دل از نہر نظام فوج سر باز است شہا کیند
چو فرمان قضا آید دگر گل عدم بینی

بیا تا ہم بزم و مسخ گوئر تہا کن
کہ از آثار صاحب ہش ہر یک از آن عالم دم بینی

بیو در بزم زندان سر بلند آسرا کنند
کہ ہر یک را بخشت حضرو ملک قدم بینی

بر سم ارستان شہ صلگر ان آستان تا تو
تہ گردنکشان را بر در آن شاہ خم بینی

بسوی صومعہ ی سنگر دبر جاہ جلال تو
ندارد پایہ ی نقصانی بر نخوانم بینی

بتدبیر است ارباب تعلم نیکو تنم دارکش
مابین دیران نگر تا حکمت لوح و قلم بینی

پشیمانی ندارد صاحب آنکہ از حسرت
بہر سو نالہ و فریاد اصحاب ندم بینی

شہی کو کشور آرا بد بچشم خلق نتہاید
چو عاقل را فتد آگہ ہم اعمی ہم صنم بینی

حران را تا یکی در بر دل از حرص تنوینی
چو من عیسی دمی را چند محتاج درم بینی

سر سودای حق دارم من سنگر بمن بانگی
بہر دکان سبز بزی فروشان را کلم بینی

دلا اثبات حق صورت ز نفی ما عدا گیرد
ز زین اہل جدل بگذر کہ جز لا لم بینی

بصورت عنکبوت است این ضلالات غلط فہمی
مخور دام فریب آخر فنان تا ستم بینی

بچشمت کز دو رآبی تا ہ و حق سراب است
کی انصاف است فکر اندیشہ سلب از پیش ما

مرا آبی است در سنگر کہ زد آتش بگفتگو
بیزم ساقی کوثر بیا تا این کرم بینی

بجمعی روزگاری لطفہا کردی شبی آخر
کنون بگذار ہم الفقری شبی کن امشبی

کنند با فقر ہر کس ہر چہ کنند حق بستان او
بیین کز لطف بے پایان بایشان تا چہ کم بینی

کس کو دافت این سخن را اعتقاد پیشہ تنہا او
نظر کن بر شہ آنگہ کہ سگش بر شکم بینی

مکن بر اہل ظاہر اعتماد ایدل کہ بسیاراند
کہ ان کشتی خضر را نہ لنگر وہ نہ لنگر بینی

چو ان را اعتقادی نیست در اینہ عزت
کنون زیشان نمی بینی در آخر لاجرم بینی

فنا تا حشر با داغ فراق فرقم دلی ضیغان
ہزاران ہمچو ما مومن در شید و معتصم بینی

کہ نہ در سینہ سوز غصہ نہ در دیدہ نم بینی

در تهنیت جلوس شاهی که در عید لیماه یحیی خان کوود آمده لبقه گفته شده

چو این عید همایون بین چو بخت اهل دولت
گر بیفشانم پی این مژده جان بایست این

تا نهادم پای بر سی شه را بر رکاب
بر سه زد بختم بیا کامروز روز ماست این

در سیان راه آمد مژده ترویف شاه
سکر کردم گفتم الحق نعمت عظمی است این

لحظه دیگر نو حضیعت دیگر رسید
گفتم از بهر غمی رتبه اعلاست این

گشت نسبت دیده دل روشن از الطاف شه
کی ترا نم سکر این نسبت که آست این

به که وصف حضیعت دارا در آرم بر زبان
مدحت آسته بگویم کا لحسن آراست این

رسمدش و دیباست این با صیقت دارا ست این
بر قد موزون یحیی خان از آن دیباست این

سر بلندش کرد چون از فخر این صنعت شهید
از سیه بالا بلندان بر ترد بالاست این

سوزن از مژگان مادر رشته از زلف بتان
پود و تار آن را بین کز رشته جاهاست این

زیب این بخوش نگر کز رنگ و گل خوش نگر
با دل روشن نگر چون شمع بزم آراست این

چون برو دوشش گرفت آرای از شر بین
آنقدر بالا که سرو بوستان پیراست این

گر نظر بر دار این ترویف آرای بخان
چشم دل بگشا بین آن حضرت است

چون نشان از ضعف سر تا قوت رشته دهد
کشف اسرار سبحان الذی اسراست این

چون که ترویف حکومت راست شد بر قامتش
بنگر آثار شرافت کز رخش پیداست این

که بهر کس تو ظاهر گهی عریان تو
گاه با شه با بهه شهبات این

تر تصور تا بین آنمعنی فتاده در جهان
در میان اهل وحدت سر آن یکتاست این

* برقد موزون یحیی خان عجب زیباست این

گر بگوئی چیست در بین نقشهای دلبرا
گیفر و خ روی شه یک موی آن دلبرا ست این

دمبدم باید تماشا سه شاه را در هر بهار
تا به سینه لاله پنهان گهی پیداست این

تا جهان باقی است باقی باد عز و جاه تو
گر برآرم بر دعایت دست بس اولاست این

در وصف شاهزاده کامگار محمد حسین میرزا حکمران هنوز گفته شده است

صد تیر نگاهش زره گیری کند ا
عجب در زلف سیاهش زره گیری کند ا

نگاه من که بزلف سیاه تیره نگاه
زره گر است و زره در هنر وری کند ا

مهاب روی تو ای ماه روی زهره جبین
نگاه داری خورشید و مشتری کند ا

گهی تابان رخ گلنار مشک افشانه
گهی ز آتش سوزان سمندری کند ا

گهی چو هندوی آتش پرست کافر کیش
گهی بکعبه دلش میل داوری کند ا

گهیش گل شود آتش گهی ز آتش سازد
سزد بدین بر ما گر پیغمبری کند ا

گهی صلیب شود که ز زه گهی چو کمان
بنفشه های عجب کار آوری کند ا

گهی ترکش خونخوار دلش پیوند
بیار بین که به بیمار همسری کند ا

گهی بخنجر خونریز گردان شده گردان
چه گوی چیز گردون چنبری کند ا

گهی چو خضر بظلمات خط ز شبه بلبش
سراغ چشمه آب سکندری کند ا

گر از کمنه گر نگهیت لبش بخونریز
گهی بکجروی از چرخ میتواند تاج

چگونه با دل عاشق ستمگری کند ا
شه دلیر محمد حسین زاکو

سپهر کیست که با او برابری کند ا
شهر دار صفدار دلاوری کند ا

پیشان زعدلش آکنده اگر کیتی
که کرگ و دشه‌ین با هم برادری کنند

اگر نظر سوی افتادگان کند عجبی
که آفتاب جهان پروری کند

کجا پایهٔ جاهش رسد کمند خیال
که روح قدسش بر چرخ برتری کند

این چند بیت عربی در مدح شاه ولایت و معدن سعادت و هدایت

بسیاق خطبه بنیان که آن مولا بزبان بلیغ فرموده اشاره است سرقت نموده گفته شده اگرچه اکثر علما آن خطبهٔ عظمی را از موضوعات دانسته اند متضمن مضامینی شریفه نتوانسته لکن از نور بصیرت دور است که هرچه امثال آن فقرات صحیح بغیر نموده باشند چرا در مدح آن مولا انظار آن خطبه بسیار است

انا الفرد قد زوجت نفسی للأزواج
انا البحر درت العالمین بامواج
انا الله لا ما یدعیه البوالعجب
انا الحق لا ما قاله ابن حلاج
انا الملک الحق الذی کان قاهراً
علی کل شخص صاحب المجد و التاج
انا الحی القیوم فی الأرض و السماء
اهیمت داحی کل نطفة امشاج
انا المرتقی فی سلم العلم کان بالا
یدوم و لا یحصی مدارج معراجی
انا الفرقد الشتی التی تشعب
باثنا و سبعین انا الواحد الناجی
انا الشجر الطوبی و لوراق الوری
فطوبی لمن انا ل منی بابهاج
انا الحق فاطلبنی تجدنی مهیمناً
و هذا طریق کان اقرب منهاج
انا محیی کل حی و میت
و مولد انبائی بقوة انتماجی

انا العبد و الفقر افتخاری و منیتی
و من هو غنی المال افقر محتاج

انا الروح یوم الفصل ینفخ فی الصور
فتاتوت فوراً کل قوم و افواج

انا الشمس لا ما قد یزید و ینقص
انا البدر لا ما فی منازل ابراج

و من یجعل الانهار غیری لیالیا
و کل نهار صار لیلاً بالاخی

و من یخرج الاموات غیری من الثری
و بالعکس کان کل هذا بامراجی

انا الکعبة المقصود فی کل طاعة
بطوف بحول الأنبیاء کحجاجی

و من یقطع الارحام من آل احمد
لقاتل اولاد الرسول کحجاج

اضافه غزلی در مدح آن حضرت علیه السلام گفته شده

و قد کان یا لیلای شانک عالیا
فلا تنفع فی سعی الیک تحالیا

و لله اموال الأنام و مالیا
اما کان شئی فی یدی و مالیا

اتانی غداة الریح الشمال بطیبة
و ما انا ادری عن یمینی شمالیا

عن بذات الله ممسوسی انتما
بقول بحذ القول من لیس قالیا

و لو قت غیر الله ما کنت تالیا
و لو قت عین الله ما کنت غالیا

و بینهما لا فرق ما کان فرقة
و الا لکان و الأین و البین خالیا

و هل کان فرق بین شئی و نفسه
اتقدر قولا فی جواب مسئولیا

هو السر السر لم یقنع بالسر
الست یقال تفهمن متقالیا

احب علیاً لا اخاف بخافة
و لو اصر فتنی النار لست ابالیا

٤٣٩
٢٢٣ صفحه

اتعلم من يحيى العظام الرميم لو
بلى كل شئ لا ضل الله هالك

در مدح شیخ اجل واکرم عالم و افهم زاهد و اعبد فاضل و اکمل کامل نبود گفته شده
احق زمان از مدح او و فخر و تلب بر مدح او حیز است هر چه بگوئم قطره از اند آنه از آن بحر فضائل است

امين الدين احمد نور افضل
ليستشقى اعلاء ومرضى
يطير الطير فى جو السماء
له حق علينا فوق كل
لما اختص فضايل له
ولم يعرف ائمتنا سواه
اكاف المنكرون له عنادا
اغره كان وارث علم الحق
فهم فى رسيهم تردد ون
له نور ولم تمسسه نار
برجس الجاهلية ليس تنجى
الا بوين هذا الفضل كلا
له اع مقام غدر بطى

بعى حسدنا من جهلين مالیا
الا صبه لا زال يبقى ببالیا
محى يافته من غل وغمه
به اذ عالم القوم كخمه
باضحته جناح المرء همته
لأن الذين اصلته ورمته
لأن علوم فى الصدور عمه
لأن بالغ العلم بغمه
رجلا بل كنسوان ملمه
مع الأم اترث المال عمه
اليسع من هوى الدنيا احمه
تشبع من مصابيح الأئمه
وما ليس الشباب المدلهمه
ابوه النور كان الطهر امه
سواه ليس احد قام قبله